

بسم الله رحمان رحيم

باران بعد از جنایت

نویسنده: نمیلا

طراح: آیلی

@ROOMANIYA

«شبِ کوچه آفتاب»

باران از عصر بند نمی‌آمد. از آن باران‌هایی که شهر را
نمی‌شوید، فقط حال آدم را بدتر می‌کند.
لیان دست‌هایش را روی میز چوبی کارگاه گذاشته بود
و به آخرین لباس سفارشی خیره بود.
لباس عروسی سفید با طراحی ساده، اما با آن طرح
های ظریف که فقط خودش بلد بود.
صدای تیک‌تاک قدیمی ساعت، توی فضای
نیمه‌تاریک کارگاه می‌پیچید.
همان لحظه، موبایلش روی میز لرزید.
پیام از: "پریا"
«لیان؟ من رسیدم دم کوچه. میشه پیام کارو تحویل
بگیرم؟»
لیان لبخند کوچیکی زد.

شیطنتی که همیشه ته چشمش بود، درخشید.
«اونقدر عجله داری انگار می خوای امشب فرار
کنی.»

پیام را با خنده فرستاد.
اما هیچ جوابی نیامد.
سه دقیقه... پنج دقیقه... ده دقیقه...
آخر سر، نفس بلندی کشید، روسری اش را محکم روی
مانکنش بست و از کارگاه بیرون زد.
کوچه آفتاب همیشه ساکت بود، مخصوصاً
شب ها... سنگفرش خیس، چراغ زرد، بوی نم.
اما امشب چیزی عجیب بود.
ته کوچه، یک کیف سفید روی زمین افتاده بود. کیف
پریا.

لیان آرام نزدیک شد.
چشم هایش جمع شد، ضربان قلبش تند.
«پریا؟»

صدایش شکست.

پاسخی نبود.

و درست همان لحظه...

صدای قدم‌های محکم و آشنا پشت سرش پیچید.

لیان نچرخید.

صدای مرد را از هزار کیلومتر هم تشخیص می‌داد.

آرش:

«لیان... از همه جا انتظار داشتم پیدات کنم،

جز کنار صحنه‌ی یک ناپدید شدن.»

قلبش فرو ریخت.

دست‌هایش ناخودآگاه مشت شدند.

محکم، ولی لرزش ریزی داشت.

برگشت. نگاهش مثل همیشه مستقیم، محکم، اما

تهش یک زخم پنهان.

«تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

آرش جلو آمد، باران روی شانه‌اش می‌چکید.

«این بار... همه چیز به تو مربوطه.»

لیان لحظه‌ای مکث کرد.

نه از ترس.

از اینکه فهمید.

این فقط یک ناپدید شدن ساده نیست.

و زندگی‌اش

از همین امشب

دیگه مثل قبل نمی‌مونه...

لیان اخم‌هایش را درهم کشید و صدایش کمی لرزید:

«آرش... پریا خوبه؟ مراسم عروسیش نزدیکه، نباید

اتفاقی براش افتاده باشه.»

آرش لبخند کوتاه و تلخی زد؛ چیزی شبیه پوزخند. نه

فرا تر از آن... شبیه تهدید خاموش...

«این‌که خوبه یا نه، فعلاً مهم نیست. مهم اینه که تو

کنار صحنه‌ی جرم پیدا شدی. می‌فهمی یعنی چی؟»

لیان سر جایش میخکوب شد.

«منظورت چیه؟ من فقط اومدم...»

جمله‌اش نیمه‌کاره ماند.

**آرش نگاهش را از کیف کند و مستقیم در چشمان لیان
دوخت:**

«مفقود شدن پریا گزارش شده، لیان. و آخرین

پیامش... برای تو بود.»

لیان عصبی به آرش نگاه میکند توی ذهنش مکیان ها

سوال بود مثل اینکه پیام مدرک جرم حساب

نمیشه... کافی نیست....

چند سال بعد

من پریا هستم.
دختری که چند سال از زندگی اش... در سکوت و
تاریکی گم شد.
دختری که الان 26 سالش شده.
مرا مردی که حتی اسمش نمیدانستم دزدید.
مردی که هیچ وقت نفهمیدم دقیقاً چرا این کار را
کرد.
کسی که من حتی اسمش را نشنیده بودم.
بعضی شب ها فکر می کردم شاید اشتباهی گرفته
شده ام.

**بعضی وقت ها هم... می ترسیدم نکند همه چیز از اول
برنامه ریزی شده بوده باشد.**

هرچه بود، هیچ کدامش به من مربوط نبود.

پس چرا من باید تاوان پس می دادم؟

تمام آن سال ها، سعی می کردم آرام باشم.

با او درست رفتار کنم، نه از روی علاقه... از روی

ضرورت.

می خواستم زنده بمانم.

**می خواستم روزی بتوانم شکایت کنم، عدالت را اجرا
کنم،**

**و مطمئن شوم هیچ دختر دیگری گرفتار این مرد
نمی شود.**

برای همین بود که تمام دانشی را که از کتاب های

روان شناسی یاد گرفته بودم،

روی خودم و روی او اجرا می کردم.

تا او را عصبانی نکنم.

تا کنترلم را از دست ندهم.
تا راهی برای فرار پیدا کنم.
روانشناس نبودم... ولی علاقه‌ی شدیدی به شناخت
انسان‌ها داشتم.
تلخ‌ترین بخش ماجرا اما این بود:
آرش مرا درست قبل از مراسم ازدواجم با مرد
رؤیاهایم دزدیده بود.
شب قبل از اینکه زندگی تازه‌ام شروع شود... همه
چیز تمام شد.
نگران خواهرم بودم.
نگران خانواده‌ام.
هیچ خبری از بیرون نداشتم و این بدترین شکنجه
بود.
آرام به او نزدیک شدم و با صدایی که بیشتر التماس
بود تا سؤال گفتم:
«میشه... حداقل خبری از خانواده‌م بیاری؟ خوبن؟»

آرش مکث کرد.

نگاهش روی صورتم ثابت ماند؛

نگاهی که پر از سردی بود، اما هیچ وقت آلوده نبود.

شاید باید می ترسیدم.

شاید باید از این که مردی غریبه در یک خانه ی بسته

مرا نگه داشته وحشت می کردم.

اما عجیب بود...

با همه عوضی بودنش،

این یکی لکه هیچ وقت به او نمی چسبید.

نه نگاه بدی،

نه لمس ناخواسته ای،

نه حتی جمله ای که بوی قصد بد بدهد.

فقط یک بار گفته بود «ازدواج کردم».

اما هیچ وقت اسم همسرش را نگفت.

چرا؟

این خودش یک معمای دیگر بود.

نمی توانم بگویم زندگی ام کنار او بد بود؛
درست است، دزدیده شده بودم...
اما غذا داشتم،
جای خواب راحت داشتم،
و عجیب تر از همه
انگار امنیت داشتم،
البته امنیتی که با چند نگهبان درشت هیكل كنترل
می شد تا مبادا فرار كنم.
این رفتارها برایم عجیب بود... خیلی عجیب.
یک روز، وقتی داشت از اتاق بیرون می رفت،
به نگهبان ها نگاه کرد و با صدایی تهدید آمیز گفت:
«اگه یه خراش روی تن دختر ببینم، تیکه تیکه تون
می کنم.
مثل ناموستون ازش مراقبت می کنین. فهمیدین؟»
شاید همین بود که باعث شده بود از او نترسم...
اما در عمق قلبم،

ترسی بزرگ تر می لرزید:
ترس از اینکه یک روز
به دلایلی که نمی دانم
مرا بکشد.

لیان
روزها پشت میله ها کشیده می شد و سنگینی هر
لحظه بیشتر روی شانه هایش حس می شد.
تازه در شغلش جا افتاده بود و خیاط مطرحی شده
بود.
لیان هنوز بی گناهی اش را ثابت نکرده بود،
و این بی خبری از پریا مثل خنجری در قلبش فرو
می رفت.
قاضی با صدای محکم و جدی گفت:

**«تا زمانی که مدارک کافی ارائه نشود، بازداشت
موقت ادامه دارد.»**

**پرونده پیچیده است و ما نمی‌توانیم ریسک کنیم.»
لیان در سکوت نشست.**

**می‌دانست که زندگی‌اش به این راحتی‌ها باز
نمی‌گردد.**

**اما یک چیز را خوب می‌دانست:
او هرگز تسلیم نمی‌شود.**

**از پشت میله‌ها، چشم‌هایش را بست و به روزی فکر
کرد**

که حقیقت روشن شود.

یا حداقل سعی می‌کرد دلخوش باشد...

گناه او چه بود؟

**طراحی لباس عروسی برای دختری زیبا که حتی کمتر
از یک هفته می‌شناختش؟**

**اما حالا، نگرانی اش فقط بابت پشت میله ماندن
نبود...**

نگران آن دخترک بود.

ذوق دخترک را دیده بود، حس کرده بود...

**او می خواست با مرد رویاهایش ازدواج کند،
و ناگهان چه اتفاقی افتاد؟**

الان سالم است؟ غذا می خورد؟

**آنقدر به فکر دخترک بود که خودش را فراموش کرده
بود.**

مثل خواهرش می دیدش...

دلش می خواست از پریا بخواهد که به مراسم

عروسی اش دعوتش کند،

**اما می ترسید داماد و خانواده اش برداشت درستی
نکنند.**

و برای پریا دردسر شود، پس نگفت.

پریا

روزها پشت سر هم می گذشت.
او... همان مرد... فکر می کنم هر روز به خانه اش، پیش
همسرش می رفت.
همسری که تا امروز حتی یک بار اسمش را نگفته بود.
نمی دانستم باید او را خوش شانس بدانم،
که همسری چنین چشم پاک دارد،
یا بدشانس...
که مرد زندگی اش، یک آدم ریاست.
خانه مثل قفس بود؛
نه کوچک، اما نفس گیر.
حاصله ام سر می رفت، عصبی بودم، و نگرانی مثل
سایه به دنبالم می آمد.
یکی از همان مردان هیכלی وارد شد.
عکس کوچکی در دست داشت.
بدون مقدمه گفت:

**«رییس گفت اینو برسونم. عکس امروزه... حالشون
خوبه.»**

دست‌هایم لرزید.

یادش مانده بود...

**یادش مانده بود که گفته بودم نگران خانواده‌ام
هستم؟**

به عکس خیره شدم.

خواهرم بزرگ‌تر شده بود... اما لاغرتر.

انگار دل‌واپسی‌اش از قاب عکس بیرون می‌زد.

به مرد نگاه کردم و آرام پرسیدم:

«مردی که قرار بود باهاش ازدواج کنم چی؟ آرمان...»

می‌شه از اونم خبری بیارین؟»

چشمانش لحظه‌ای روی صورتم مکث کرد.

هیچ احساسی نداشت، فقط سرد و بی‌روح.

رو به دررفت، و درست قبل از بیرون رفتن گفت:

«همین قدر اجازه داشتم بهتون بگم... خواهر.»

**در پشت سرش بسته شد و من دوباره تنها شدم.
جالب بود...**

**بین همه آن بادیگارد های درشت هیکل...
هیچ کس حتی یک نگاه بد هم به من نکرده بود.
شاید از ترس همان مرد...**

**همان مردی که همزمان رباینده ام بود
و تنها کسی که انگار نمی خواست آسیبی ببینم.
چند سال گذشته بود؟**

**از آن روزی که مرا دزدید...
نمی توانستم دقیق بگویم.**

**زمان برایم شکش را از دست داده بود؛
روزها روی هم می افتادند،**

**و شب ها مثل سایه ای سنگین تکرار می شدند.
مدام دنبال راه فرار می گشتم،
ذره ای امید، شکافی کوچک...**

اما همه راه‌ها بسته بود.
و آن چه بیشتر از همه آزارم می‌داد،
نه دیوارها بود
نه نگهبان‌ها...
فاصله از خانواده‌ام،
دلتنگی‌شان،
این بدترین شکنجه‌ای بود که می‌توان تصور کرد.
چند ساله شده بودم؟
این را هم نمی‌دانستم.
انگار تولدم، سنم، هویت‌م...
همه در همان روز ربوده شدنم متوقف شده بود.
دلم برای خانه‌ام تنگ شده بود...
کاش حداقل یادم می‌آمد چند سالم شده؟
هنوز جوونم؟
آرمان هنوز منتظرم هست یا ازدواج کرده؟

**نگاهی به بیرون می‌کنم، نگهبان‌ها اونجا ایستاده‌اند و
حسابی مراقب‌اند.**

**دلم می‌خواست راهی برای فرار پیدا کنم.
این چند سال خیلی تلاش کردم، ولی راه‌های فرارم
به بن‌بست خورد.
نشد، که نشد.**

از هر راهی که می‌شد وارد شدم...

**کیان
موقت تونستم با ضمانت از زندان بیرون بیام،
با سند و کلی دردسر.
باید دنبال پریا می‌گشتم.
برمی‌گردم کارگاه خیاطیم.
گوشیم رو برمی‌دارم،
آخرین پیامکش رو می‌بینم.
دو سال شده بود...**

**دو سالی که مثل عذابی برای من بود...
ببینم برای پریا چطور گذشته.
پیامک‌های اخیرش رو با پیامک‌های قبلیش چک
می‌کنم و مقایسه می‌کنم.
درسته...**

**اون همیشه ویس می‌داد... پس چرا آخرین بار قبل گم
شدنش پیامک بوده؟
اصلا خودش بوده یا...؟
بی‌گناهییم رو اثبات می‌کردم.**

پریا

**وقتی آن مرد رباینده می‌آید، می‌روم پیشش...
اسمش را هیچ وقت نشنیدم، خودش هم نگفته بود.**

**نگاهی به من می اندازد و می پرسد: «غذا خوردی
پریا؟»**

**با لبخندی تلخ جواب می دهم: «آره، خوشمزه بود،
ممنون.»**

**او می گوید: «خیلی وقت است نور آفتاب به پوستت
نخورده، چرا با نگهبانا توی حیاط قدم نمی زنی؟»
من نمی فهمیدم... آدم بدی نبود.**

**چندتا پاکت به دستم می دهد: «دو سه تا مانتوی
جدید برات خریدم، سلیقه ات را نمی دانستم، همسرم
انتخاب کرد. دوتا هم شال برات خریدم.»
می گویم: «نیازی نبود... واقعاً نیازی نبود.»**

**کمی بغض می کنم: «میشه به جای این خرج ها
بذاری کمی برم اون بیرون؟»
اخم هایش در هم کشیده می شود: «فعلاً نه، پریا.»
دست هایم را مشت می کنم.
نمی دانستم باید چه کنم...**

خیلی کلافه بودم، بغض خفهام می کرد.
خوبی هایش را کجا باید می گذاشتم وقتی درست شب
عروسی ام مرا نابود کرد؟
می پرسم: «میشه بگی آرمان خوبه یا نه؟ خبری ازش
داری؟»
او پشتش را به من می کند، انگار نمی خواهد چشم تو
چشم شود.
با صدایی لرزان می گوید: «ازدواج کرده.»
همین جمله مثل آوار روی سرم خراب می شود.
ما واقعاً عاشق هم بودیم...
ادامه می دهد: «خانوادش مجبورش کردن...
درباره ات حرف های بدی می زنن. حتی شایعه شده که
خودت فرار کردی و دزدیده نشدی.»
دلَم تکه تکه شد و این حس رو هیچ کس جز خودم و
خدای خودم نمی فهمید.

اشک‌هایم مثل دریایی بی‌انتها جاری می‌شوند.
برای اولین بار، شکسته بودم.
پشتم را به آن مرد می‌کنم و می‌پرسم: «همیشه بی‌پرسم
چرا؟ مشکلات با من بود که این بلا رو سرم آوردی؟»
بغض در صدایش حس می‌شد.
جواب می‌دهد: «این قدر بگم که مشکلی با تو
نداشتم... مشکلم با آرمان بود... همین قدر برای
دردت کافیه.»

پریا

می‌خواستم برگردم... به گذشته‌ام.
به همان زمانی که برای من متوقف شده بود.
از پنجره پایین را نگاه می‌کنم.
هیچ نگهبانی نبود.

کجا رفته بودند؟

آن‌ها همیشه مراقب بودند...

فرصت را غنیمت می‌شمارم.

پتو را از پنجره پایین می‌اندازم و آرام خودم را سُرمی‌دهم.

**به محض رسیدن به زمین شروع به دویدن می‌کنم.
نفس نفس می‌زنم، قلبم تند می‌تپد، اما نمی‌ایستم.
چرا هیچ‌کس جلویم را نمی‌گیرد؟
این خودش عجیب‌ترین بخش ماجرا بود.**

آرش

**از دور به پریا نگاه کردم که داشت فرار می‌کرد.
و قتش بود بره...**

**و قتش بود زندگی آرمان رو نابود کنم.
مردی که کلی از من و شرکت‌م پول بالا کشید و فکر
کرد خیلی زرنگه...**

**می خواست برای خودش «زنِ خوب» بسازه؟
بیشتر از این نمی توانستم یه دختر رو نگه دارم.
پریا خودش می توانست زندگی آرمان رو از هم بپاشه...
وقتی بفهمه با خواهر خودش ازدواج کرده.**

**پریا
پاهایم درد می کرد اما نمی توانستم بایستم.
صدای قدم هایم در تاریکی محوطه می پیچید و
نفس هایم به تندی بالا می رفت.
هوا سرد بود... اما چیزی که بدنم را می لرزاند ترس
بود، نه سرما.**

**بارها سعی کرده بودم فرار کنم...
اما همیشه یکی جلویم را گرفته بود.
چطور ممکن بود امشب هیچ کس نباشد؟**

به دیوار کناری پناه بردم و برای چند لحظه

چشم‌هایم را بستم.

به خانه‌ام فکر کردم...

به پدر و مادرم...

به آرمان...

به این که هنوز زنده‌اند؟ منتظر من هستند؟

اصلاً چند سال گذشته؟

چه بلایی سر زندگی‌ام آمده بود؟

صدای ماشینی از دور آمد.

به سرعت پشت سطل بزرگ فلزی خم شدم.

ماشین رد شد... ولی ته دلم گفت این فقط شروع

اتفاقات امشب است.

«باید برگردم...

باید بفهمم چه چیزی را از من پنهان کردند...

باید بفهمم چرا من.»

**نفس عمیق کشیدم و پاهایم را برای دویدن دوباره
آماده کردم.**

دو پا داشتم دوتا پای دیگر قرض گرفتم برای فرار.

آرش

سیگارم را تا نیمه خاموش کردم و از پنجره دور شدم.

فرار پریا دقیقاً همان چیزی بود که می خواستم.

و قتش بود خودش بره دنبال حقیقت... بدون اینکه

من مجبور بشم حتی یه کلمه بگم.

پریا همیشه باهوش تر از چیزی بود که اطرافیاناش فکر

می کردن.

یه دختر معمولی نبود...

قدرتش همون جایی بود که کسی نمی دید؛

تو حافظه اش، تو حدس هاش... تو قلبش.

آرمان فکر می کرد با ازدواج با خواهر پریا همه چیز

درست میشه.

**فکر می کرد می تونه پرونده هارو پنهان کنه، پول ها رو
جابه جا کنه و زندگی جدید بسازه.
اما حساب یه چیزو نکرده بود...
پریا هنوز زنده بود.
و من هم هنوز زنده بودم.
برای اولین بار لبخند کجی روی لبم نشست.
«خودت خرابش می کنی، آرمان...
فقط کافیه پریا برگرده.»**

**پریا
به خیابان رسیدم و سریع دست تکان دادم تا تاکسی
نگه دارد.
وقتی به خانه ام رسیدم، بغض داشت خفه ام می کرد.**

با دست‌های لرزان زنگ در را زدم.

پرنیا در را باز کرد.

خواهرم...

تا توانستم خودم را در آغوشش انداختم و

هق‌هق‌کنان گریه کردم.

خشکش زده بود، اما چند ثانیه بعد او هم زد زیر گریه:

«کجا بودی پریا؟»

می‌دونی چقدر نگران‌ت بودیم؟

می‌گفتن فرار کردی...»

با چشمانی پر از اشک نگاش کردم و بریده بریده

گفتم:

«چرا باید از ازدواجی که رویاش رو داشتم فرار کنم،

پرنیا؟»

منو دزدیده بودن...

پرنیا با بغض من را به داخل خانه برد.

« مامان و بابا بیرونن... همه جا دنبالت می گشتن.

بشین... لطفاً.»

روی مبل نشستم و به صورتش خیره شدم.

«چرا این قدر لاغر شدی؟»

بغضش شکست.

«نگران تو بودم... خواب و خوراک برام نمونده بود.»

با کلافگی و سردرگمی گفتم:

«چند سال... چند سال نبودم؟»

حتی زمان از دستم رفته...

پرنیا مکث کرد.

آهسته گفت:

«دو... فکر می کنم دو سال شده.

هر روز نبودنت رو توی تقویم خط می زدم.»

با ناباوری نگاهش کردم.

«چند سالت شده الان؟»

لبخند کم رنگی زد.

« ۲۰ ولی بیشتر از سنم درد کشیدم... بزرگ شدم.»

نگاهم روی دستش لغزید.

حلقه را دیدم.

خشکم زد.

« پرنیا؟ تو... ازدواج کردی؟ »

پرنیا یک دفعه خودش را پرت کرد توی بغلم و با

صدایی شکسته شروع کرد به گریه:

«نمی خواستم... به خدا قسم نمی خواستم، پریا...»

نمی خواستم... نمی خواستم...

قسم می خورم...

ببخشید، ببخشید، ببخشید...

شوکه شدم.

چرا باید از من معذرت خواهی می کرد؟

این سوال در ذهنم میچرخید...

پرنیا

می خواستم همان جا آب شوم...
زمین دهان باز کند و من را ببلعد.
چطور باید به پریا می گفتم با آرمان ازدواج کردم؟
دست هایم را در حالت التماس جلو برده بودم و
مدام عذرخواهی می کردم.
پریا اشک هایم را پاک می کرد...
مهربان تر از چیزی بود که هر کسی فکرش را بکند.
با بغض گفت:
— «مگه قتل کردی که این قدر معذرت می خوای؟ ننگه
چون تو مراسم نبودم عذر می خوای دختر؟»
قلبم خرد می شد...
کاش مشکل همین بود.

ازدواجم...

من مجبور نبودم، ولی...

برای نجات پدر و مادرم مجبور شدم.

چطوره پریا می‌گفتم پدرمان کلی بدهی بالا آورده و

آرمان گفته بود:

یا پریا با من ازدواج می‌کند

یا پرنیا...

و حالا که پریا گم شده بود، همه چیز روی دوش من

افتاده بود.

چطور بگویم مرد رویاهایش... شاید آن قدرها هم مرد

رویا نبود؟

یا شاید تقصیر من بود...

چطور ممکن است کسی که گفته بود عاشق پریاست.

این قدر درباره‌اش اشتباه کند؟

پریا فرار کند؟

**با صدای پریا از افکارم بیرون آمدم.
« هر چی هم شده، فدای یه تارِ موی خواهر
خوشگلم...»**

**از جا بلند شدم، به دیوار تکیه دادم و آهی کشیدم.
به صورت خسته‌ی پریا خیره شدم.
« کسی که دزدیده بودت رو یادته؟
یه نفر هست پلیس بهش مشکوکه...
فعلاً با ضمانت آزاد شده.»
عکس لیان را نشانش دادم.
پریا زد زیر خنده:**

**« این پسر؟ خیاط لباس عروسم بود!
مظنون؟ جوک نگو پرنیا...»**

**کسی که منو دزدید زمین تا آسمون فرق داشت با این
پسر.**

لحظه‌ای مکث کرد، بعد با جدیت ادامه داد:

**« باید برم پلیس. باید بگم لیان بی گناهه.
احتمالاً آخرین پیام هام که برای اون بود باعثش
شده... اون پسر خوبیه. نباید بی گناه جرم گردنش
بیفته.»**

پریا
پرنیا بغض کرده بود.
صدای کلید خورد، مامان و بابا برگشته بودند. کلید
انداختند و وارد شدند.
مامان وقتی مرا دید، لحظه‌ای مکث کرد:
— «پریا دخترم؟»
لبخندی کمرنگ زدم و محکم مادر را در آغوش
کشیدم:

— «مامان...»
اشک از چشمانش سرازیر شد:
— «کجا بودی دخترم؟»

پدر آمد، اخمی کرد و حرفش روحم را نابود کرد:

— «با همون پسری که فرار کردی بهم زدی برگشتی؟»

پدر خودم چنین حرفی به من می زد؟ به دختر
خودش؟ نه بغلش کرد، نه حتی پرسید چی شده بود.

مامانم تند گفت و غرید:

— «خودتو جمع کن، مرد بچه مون بعد این همه
مدت اومده.»

پدر با اخم به سمت اتاق رفت، در را محکم بست.
قلبم شکست، انگار زیر فشار له شد.

مامان گفت:

— «پرنیا، امشب آرمان رو دعوت کن.»

خشکم زد:

— «مامان، آرمان؟»

مامانم آرام گفت:

— «همسر خواهرت دیگه.»

دنيا روی سرم فرو ریخت و ویران شد.
پس این بود دلیل اینکه پرنیا ازم عذر می خواستم
ولی چرا؟
این بزرگترین ظلمی بود که خانواده‌ام در حقم کرده
بودند.
پدرم چه؟
واقعاً نگران دخترش بود یا فقط ظاهر مردهای
غیرتی را حفظ می کرد؟ شاید هم در اصل بیمار بود...
پرنیا مرا به اتاقش برد.
بغلش کردم، اما از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:
«تقصیر تو نیست، ولی ازم نخواه که زود بتونم کنار
بیام. باید بهم زمان بدین. مغزم قفل شده، زبونم
قاصر... اجازه بده برم پیش روانشناس. نمی خوام
هیچ کدوممون آسیب ببینیم.»

گوشیم را برداشتم و از خانه زدم بیرون.
اول باید پیگیر پرونده لیان می شدم.
چطور ممکن بود فقط به خاطریک پیام، او را به جرم
آدم ربایی بازداشت کنند؟
احتمال می دادم کسی برایش پاپوش درست کرده
باشد.
وقتی به اداره پلیس رسیدم، مسئول پرونده مدارک را
به من نشان داد.
لباس عروسم را که لکه خون داشت و گفتند:
«این خون متعلق به شماست که روی این لباس پیدا
شده.»
چشم‌هایم از تعجب گرد شد.
«من حتی با لیان دیدار نداشتم، این امکان ندارد.»

لیان به اتهام آدم‌ربایی و ربودن پریا بازداشت شده بود، اما حقیقت این بود که او خیاط پریا بود و آخرین پیام‌هایش دقیقاً همان زمانی ارسال شده بود که صحنه جرم اتفاق افتاده بود.

حالا باید ثابت می‌شد لیان بی‌گناه است و کسی قصد داشت او را به اشتباه متهم کند.

برای پلیس توضیح می‌دادم و شکایتم را تنظیم می‌کردم.

رو به سرگرد گفتم:

«لیان دیگه زندان نمی‌افته؟»

سرد با لحنی سرد جواب داد:

«فکر نکنم. الان فقط باید آدم‌ربا رو پیدا کنیم.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم.

ناگهان به مردی برخورد کردم:

«آخ، آقا شرمنده!»

سرش را بالا گرفت و گفت:
«نه خانم، مشکلی نیست.»
او وارد شد و مدارکی را امضا کرد.
وقتی صدایش کردند، توجه‌ام به چهره‌اش جلب شد:
«خیاط من؟»
او برگشت و نگاهم کرد؛ انگار در لحظه ما همدیگر را
نمی‌شناختیم، اما حالا...
دوید سمت من و گفت:
«تو خوبی دختر؟ مردم از نگرانی...»
لبخند زدم:
«ببخشید، به خاطر من برایت دردسر شد.»
سرش را به علامت «مهم نیست» تکان داد.
به چشم‌های سبز رنگش خیره شدم و گفتم:
«هزینه لباس عروس رو بهم بگو، برات می‌ریزم. اون
لباس رو هم ببخش به نیازمند.»

شانه‌هایش را بالا انداخت:

«فکر نکنم بدنش مدرک جرم باشه.»

پوفی کشیدم:

«ولی هزینشو می دم.»

لبخند زد:

«نیازی نیست، خواهر، مهمون منی.»

سرم را به معنی «باشه» تکان دادم:

«جبران می کنم.»

لیان خیره نگاهم کرد و پرسید:

«برسونمت؟»

سرم را به معنی «نه» تکان دادم:

«سوار ماشین پسر غریبه نمی شم.»

#پارت_14

**لیان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و
می‌گوید:**

**«شما هم مثل خواهر خود می... نمی‌خوام مودبتون
کنم.»**

**لبخندی روی لبم می‌نشیند از این همه شعور و
مهربانی.**

**«وقت نشد بگم... لباس عروسم، با اینکه نپوشیدمش،
عکسش رو دیده بودم. واقعاً هنرمندی.»**

لیان لبخند آرامی می‌زند و ادامه می‌دهد:

«ممنون خواهر. می‌خوای تاکسی برات بگیرم؟»

سرم را آرام تکان می‌دهم.

لیان لحظه‌ای مکث می‌کند و با لحنی جدی می‌گوید:

«مردی که دزدیده بودت... اگر تونستی توصیفش کن،

بکشمش.»

متعجب نگاهش می‌کنم:

«می‌تونی...؟»

سرش را دوباره تأییدکنان تکان می دهد.

«باشه... پس برات می نویسمش، آقای لیان.»

تا کسی که می رسد، لیان در عقب را برایم باز می کند و
به راننده می گوید:

«خواهرم امانت دستت، آقا.»

راننده با احترام تأیید می کند و خدا حافظی می گوید.
چه قدر این پسر با محبت بود...

ماشین جلوی خانه ام که متوقف می شود، بی اختیار
دلم می گیرد.

نمی خواهم بروم داخل. کلافه ام.

رو به راننده می کنم:

«جناب... لطفاً ببرید من رو اینجا. نظرم تغییر
کرد.»

و آدرس یک کلینیک مشاوره را می دهم.

راننده راه می افتد و جلوی کلینیک پیاده می شوم.

نفس عمیقی می کشم.
برای خودم نوبت می گیرم.
گوشی ام را باز می کنم؛ خوشبختانه همراه بانکم هنوز
فعال بود.

پرنیا گوشی را نگه داشته بود؛ معلوم بود حتی یک
پیام را هم باز نکرده.

این دختر ذره ای به حریم شخصی کسی تجاوز
نمی کرد... خیلی با شعور بود.

باورم نمی شد توانسته با آرمان ازدواج کند.

«مامان، کی اومده؟»

«آرمانه دخترم.»

پرنیا می آید در را باز کند و من و آرمان دقیقاً هم زمان
رو به روی هم می ایستیم.

نگاه های سردمان لای هوا می چرخد...

هیچ شباهتی به عاشقانه های قبل ندارد.

بغضم را به سختی قورت می دهم.

«سلام آرمان.»

خواهرم بین ما نگاه می کند؛ معلوم بود دلش آشوب

شده.

آرمان با نگاهی سنگین و برنده زل می زند به من؛

رفتاری موزب کننده... کاملاً متضاد لیان، متضاد همان

مردی که قبلاً بود.

«کجا بودی؟ قبل مراسم کدوم گوری رفتی؟»

خشکم می زند از این حجم تحقیر.

«دزدیده شده بودم.»

پوزخند کجی می زند.

«دزدیده؟ اونم تو؟ لطیفه نگو پریا.»

اشک هایم جاری می شود.

«قسم می خورم آرمان... دزدیده شدم.»

ابرو بالا می اندازد.

«آخه کی با تو مشکل داشته؟ تا جایی که من می‌دونم

همه دوستت دارن.»

قلبم خرد می‌شود.

چطور بگویم مشکل آدم‌ربا با او بود... نه با من؟

آرمان ادامه می‌دهد:

«بهت دست درازی شد؟»

دست‌هایم را گره می‌کنم.

«نه.»

آرمان جمله‌ای می‌گوید که دنیا دور سرم می‌چرخد:

«خوبه... پس هنوز شوهر گیرت می‌اد.»

نفسم بند می‌آید.

پس آن حرف‌های قبلش چه؟

کنار دریا در کیش... می‌گفت دنیا را به پایم می‌ریزد،

می‌گفت می‌آید خواستگاریم، می‌گفت خوشبخت‌ترین

زن دنیا می‌شوم...

می‌گفت باهوشم، قوی‌ام...

همه‌ش همین بود؟
چندتا دروغ شیرین؟
به داخل می‌روم؛ دیگر نمی‌خواهم دهان به دهانش
شوم. به اندازه کافی تحقیرم کرده بود.
پرنیا می‌خواهد بگوید: «بیايد کیک رو ببریم...»
اما نمی‌گذارم حرفش تمام شود.
«کیک عروسی‌تونو تنهایی بخورید.»
آرمان با تندی نگاهم می‌کند:
«کیک تعیین جنسیت بچه‌مونه، پریا.»
دنیا تار می‌شود.
قدمی عقب می‌روم.
بچه؟...
میرم توی حال میشینم.
کیکو می‌برن.
وسط کیک صورتی بود.

آرمان: «دختره...»

مشخص بود خوشحال نشده.

پرنیا: «آره یه دختر خوشگل.»

آرمان: «پس بازم باید بچه دار بشیم تا برام پسر بیاری

تا بتونم شرکتو بدم در آینده دستش.»

یهو بلند میشم و با تندی میگم: «مگه نمیشه شرکت

گوفتیتو به دخترت بدی؟»

پرنیا اشکش جاری میشه.

شاید خیلی خوش شانس بودم که عروسم با آن

مردک بهم خورد.

پرنیا رو بغل میکنم: «گوش کن آرمان اشک های

خودم رو ندید میگیرم ولی اگر خواهرمو اذیت کنی

اون روی سگمو میبینی نه یه دختر منطقی.»

آرمان پوزخندی زد: «اینا رو روی آقا دزده پیاده نکردی

آزادت کنه؟»

حرفش درست قلمو نشونه گرفت.

**نتونستم سکوت کنم: «همون آقا دزده شرف داشت به
تو، عوضی.»**

**بابا اخمی میکنه: «توی زندگی خواهرت دخالت نکن
دختره ی بی حیا»**

**با تندی جواب میدم: «خوشبختی دخترتو میخوای یا
یه خدمتکارو یه ماشین بچه زایی برای وارث شرکت
آرمان تا کمکت کنه شرکتت نابود نشه بابا؟»
بابا غرید و رفت توی اتاقش.**

**مامان بغض داشت سعی داشت سکوت کنه.
پوزخند میزنه: «اون کیکم تنها بخور آقا آرمان»
پرنیا رو با خودم به اتاقم میبرم.**

**یه آهنگ ملایم میدارم تا حال و هوای من و پرنیا
تغییر کنه.**

**صورت پرنیا رو بین دستام میگیرم: «خواهر خوشگلم
آخه اون عوضی ارزش اشک هاتو داره؟»**

سرش رو پایین میندازه: «خودم به جهنم نگنه برای

دخترم پدری نگنه پریا؟»

اخمی میکنم: «گوه خورده وظیفشه میکنه نگرد

شکایت میکنیم.»

موهایش رو نوازش میکنم.

«گوش کن بهم. خودمون دوتا یه جشن میگیریم کیک

میبریم خوشحال میشیم و دیگه یه پسر نیست

خرابش کنه.»

با شرمندگی لب زد:

«تو چرا با من این قدر مهربونی پریا؟ من همسرتو

دزدیدم.»

لبخند تلخی میزنم: «ندزدیدی....مردی که این قدر

راحت بره مرد زندگی ازش درنمیاد. پس ندزدیدی

خودش بی شرف بود»

در کشوم رو باز میکنم گردنبد طلام رو در میارم
گردن پرنیا میندازم: «اینو با اولین حقوقم خریده
بودم بهت میاد هدیه بارداریت.»
تعجب کرده بود: «خواهر داری بیشتر شرمندم...»
انگشتم رو لباس میدارم: «هیس... شرمنده اون پسر
عوضی باید باشه نه تو.»
پیشونی پرنیا رو میبوسم.
شناسنامه رو برداشتم: «پس ۲۶ سالم شده...»
پرنیا: «زمان از دستت خارج بود؟»
سرمو به نشانه تایید تگون میدم.
«هیچ تقویمی بهم نداده بود روزها دیر میگذشت
حتی فکر کردم سه سال شده که اونجام...»
بغلم میکنه: «کاش من جای تو بودم.»
موهایش رو مرتب میکنم: «هیس نگیا این حرفو دیگه
که قلبم میشکنه.»

**بعد یه مدت با آهنگ و اشک پرنیا خوابش میبره پتو
روی خواهرم میکشم از اتاقش میرم بیرون.
خواهرم همش ۲۰ سالش بود و باید چنین دردی رو
تحمل میکرد...**

**گاهها فکر میکردم جای آن آرمان و حرف های قشنگش
یکی دیگه هست...**

**ولی نه خودش بود که نقش بازی کردن رو خوب بلد
بود.**

**آرمان من را یه گوشه میکشد که سیلی محکمی بهش
میزنم و میگویم: «هوش چته؟»**

آرمان: «تو میتونی برام پسر بیاری نه؟»

**چنان حرفش باعث شوکه شدنم میشود که قابلیت
کشتن و چال کردنش رو همانجا داشتم.**

**سیلی محکم تری بهش میزنم: «مرتیکه حرومزاده
دستت بهم بخوره به خدا قسم شکایت میکنم ازت.»**

**سریع دور میشم و میرم پایین توی حال اب میخورم
. از شدت عصبی بودنم میگرزیدم.**

**گوشیم رو برمیدارم به مشاورم پیامک میدم که نیاز
به جلسه فوری دارم امشب وگرنه قاتل میشم.
پیامکم را جواب میده: «امروز وقت ندارم فردا باید
بیای صبح ساعت ۱۰.»**

**نباید در خانه میماندم وگرنه حتما قاتل میشدم.
قاتل آن آرمان پوفیوز.
از مادرم خدافظی میکنم به نزدیک ترین دوستم پیام
میدم مدت ها بود ازش خبری نداشتم هماهنگ
میکنم میرم خونه ی او.
خیلی خوشحال بود پیدا شده بودم. بغلم میکند
دعوتم میکند داخل.**

**خیلی پولدار بودن خانه بزرگی داشتن.
دوستم لبخندی میزنه: «بهم ریختی... این
چهرتو میشناسم.»**

اشک میریزم: «دارم له میشم ستایش... دارم
میمیرم.... دارم زنده زنده دفن میشم ستایش.»
برایم کمی نوشیدنی آرامبخش میاره.
میخورم.

ستایش: «پریا همسرم روانشناسه بذار برسه بعد
باهاش حرف بزن.»
لبخند تلخی میزنم: «کی ازدواج کردی دختر؟»
ستایش بغض میکند: «تقریباً دو سال و خورده ای
میشه پریا. اسم همسرم آرش هست.»

آرش

میرسم خونه. با دیدن پریا در جا خشکم میزنه.
از کجا فهمیده؟ نکنه پلیس رو آورده؟
نکنه به ستایش گفته...

پریا با دیدنم با تعجب لب میزند: «سلام...»
سرم رو به نشونه احترام و تایید تگون میدم. ترس
وجودم را گرفته بود.
ستایش میاید و لبخند میزنم: «آرش ایشون دوست
نزدیکمه یه جورایی بهترین دوست تمام زندگیم.»
پریا فکرش مشغول بود به من خیره شده بود.
حق هم داشت. توقع نداشت آدم رباش همسر بهترین
دوستش باشه.
خودم هم توقع نداشتم...
اصلا چرا اینجاست؟ نباید الان زندگی رو برای آرمان
سیاه میکرد؟
پریا با صدایی لرزان سلام کرده بود. شاید ترسیده...

**ستایش میگوید: «جوری رفتار میکنید که انگار همو
میشناسید...»**

**پریا: «نه عزیزم نمیشناسمش فقط فکرم درگیر
مشکلات خودم بود.»**

**خشکم میزنه از این انسانیتش...گفت نمیشناسه...
قطعا تلافی میکنه اگر شکایت نکنه.**

**من عاشق ستایش بودم...حاضر بودم دارو ندارم رو
بدم یه قطره اشکش رو نبینم...**

ولی نقشه هام داشت برعکس جواب میداد.

ستایش: «عزیزم بشین تا چای بریزم.»

سرم را به نشانه منفی تکان دادم: «دوستت دختر

مجرده خوش ندارم تنها باشیم و تو بری آشپزخونه

مطمئنم اونم دوست نداره.»

متوجه پوزخند پریا شدم.

پریا

یا خیلی خنگ بود و آیکوش پایین بود.

یا خیلی ساده.

از این دو حالت خارج نبود. آخه مردک دوست

صمیمیه همسرت رو میدزدی چهرتو صداتو همه

چیتو بهش نشون میدی اونم دوسال؟ همین حالا

میتونستم بندازش زندان ولی مدرکی برای اثباتش

نداشتم.

ستایش

به خودم که میام میبینم مانتویی که تن پریا هست

برام خیلی آشناست هی فکر میکنم خدایا این مانتو و

شال رو کجا دیدم.

لبخند کمرنگی به پریا میزنم: «مانتوت قشنگه.»

متوجه تغییر چهره ی آرش و پریا میشم.
پریا توی فکر بود و گفت: «ممنون...»
آرش کلافه دستی به موهایش کشید...
پریا و آرش هم رو میشناختند. به من دروغ
میگفتند... اون مانتو رو آرش از من خواسته بود
انتخاب کنم یادم بود خوب یادم بود گفته بود یه
دختر فقیری دیده و میخواد بهش مانتو و شال بده
برای دانشگاهش.
چرا دروغ گفته بود؟
نگنه...
نک... نه...
سریع فکرم رو عوض میکنم و با خودم میگویم هر
چی که باشه آرش خیانت کار نیست... هست؟
ناخداگاه اشکم میچکد.

**سریع مشغول آشپزی میشم فقط میخواستم به
چیزی فکر نکنم: «پریا چی شام میخوری؟»
پریا توی خودش بود توی دلم میگم حتما متوجه شده
شک کردم...**

**«هی پریا؟ شام چی میخوری آجی؟»
بهم نگاهی میکنه: «برای شام مزاحمتون نمیمونم.»
لبخند تلخی میزنم: «قرار بود نوبت مشاوره بگیری با
آرش.»**

**سرش رو پایین میندازه ... به چی فکر میکرد؟
«نه نیاز نیست یه جا دیگه نوبت گرفتم.»
متوجه اشک هایم میشه.
میاد نزدیکم و اشک هایم را پاک میکند.
«به خاطر پیازه.»
نباید جلوشون سست میشدم.**

**اشک‌هایم بند نمی‌آمد. زیر لب غر زدم: «لعنت به
پیاز...»**

**پریا با نگرانی نگاهم کرد:
«میدونم به چی فکر می‌کنی، ولی اون جوری که فکر
می‌کنی نیست، ستایش.»**

**باز تکرار کردم: «لعنت به پیاز...»
پریا دستم را گرفت و آرام گفت:
«هی، هی... دستتو می‌بری. آروم. بعدشم این پیاز
نیست، گوجه‌ست! بیا بشین.»
مجبورم می‌کند بنشینم. آرش برایم یک لیوان آب
می‌آورد.**

**پریا رو به آرش می‌چرخد و با لحنی تیز می‌گوید:
«نمی‌خوای به زنت توضیحی بدی؟ الان سخته
می‌کنه‌ها...»**

**آرش سرش را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهد:
«چی رو توضیح بدم؟»**

پریا پوزخند می زند:

«پس خودم بگم؟»

**رگ های گردن آرش از شدت عصبانیت برجسته شده
بود.**

بغضم را قورت می دهم و آهسته می پرسم:

«الان از ما عصبانی ای؟»

آرش عمیق نفس می کشد:

«از شما نه... از خودمم نه... از اون آرمان پوفیوز.»

پریا زیر لب گفت:

«نمیدونم ازت ممنون باشم... یا ازت متنفر باشم که

باعث شدی آرمان رو بشناسم.»

بعد رو به من می کند، دستش را روی پیشانی ام

می گذارد:

«تب داری... ستایش...»

**قبل از اینکه چیزی بگویم، آرش ناگهان مشتش را
محکم به دیوار می‌کوبد. صدای ضربه مثل رعد
می‌پیچد.**

با صدایی خش‌دار فریاد می‌زند:
**«ستایش، به خدا قسم یه تار مو ازت کم بشه... خودم
قاتل اون مرتیکه می‌شم.»**
چشمان پریا از تعجب گرد شده. زیر لب می‌لرزد:
**«تو به این حال رسوندیش... چه ربطی به آرمان
داره؟»**

**آرش با اخمی غلیظ‌تر به پریا نگاه می‌کند، نگاهش پر
از خشم و درماندگی است:**
**«میدونستم مهربون و باهوش و عاشقی... ولی
نمیدونستم این قدر هم بخشنده‌ای.»**
به سختی زمزمه می‌کند:
«نبخشید مش.»

نگاهش رو به پریا می شود:

«پس چرا منو مقصر می دونی؟»

پریا نفسش را با لرز بیرون می دهد و بالاخره شروع

می کند به گفتن حقیقت:

«آرش منو دزدیده بود... ولی قسم می خورم حتی نگاه

بد یا لمس بدی نداشت. خیانتی نبود. من اصلاً

نمیشناختمش، نمی دونستم شوهر توئه...

اگه می فهمیدم دو ساله همسر بهترین دوستم منو

نگه داشته... یا خودمو می کشتم یا اون رو. قسم

می خورم.»

دست هایش می لرزد. ادامه می دهد:

«گفت می خواد ازیه نفر انتقام بگیره... مشککش با

آرمان بود. چندتا نگهبان هیکی گذاشته بود مراقبم

باشن که فرار نکنم.

ستایش... آجیه خوشگلم... من فقط دلم می خواست
لباس عروسمو بپوشم. می خواستم ازدواج کنم... یه
زندگی ساده.»

چشمانش پر از اشک می شود.
«ولی وقتی پیش آرش بودم... از تجاوز یا دست درازی
نمی ترسیدم. نگاهش پاک بود. من فقط می ترسیدم
منو بکشه. می خواستم شکایت کنم، می خواستم
نابودش کنم... ولی وقتی فهمیدم شوهر توئه... دیگه
نمی تونم. هر چی تو بگی، همون رو انجام میدم.»
صدایش می شکند:

«وقتی برگشتم، دیدم آرمان با خواهرم ازدواج
کرده... مرد رویاهام. حتی خواهرم بارداره. چند
ماهه؟ نمی دونم...»

ولی ستایش... تو فقط لب تر کن. بگو خودمو بکشم...
همین جا خودمو می کشم. فقط نمی خوام زندگیت

**خراب بشه. زندگی من که نابود شد... ولی تو و پرنیا
باید زندگی کنید.»**

**ستایش اشک می‌ریزد، اشک‌هایی مثل سیل.
با بغض می‌گوید:**

**«ولی... از آرش ممنونم. می‌دونی؟ آرمان مرد زندگی
نبود...»**

آرش با چهره‌ای گره خورده نگاهش می‌کند:

«نمی‌خوای زندگی آرمان رو سیاه کنی؟»

پریا سرش را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهد:

«اگه این کارو بکنم، زندگی یه بچه‌ی بی‌گناه... و یه

دختر معصوم که خواهرمه، سیاه میشه.»

پریا هنوز گریه می‌کند، ولی سکوت کوتاهی بینمان

می‌افتد. سکوتی که سنگین‌تر از هر فریادی بود.

آرش عقب می‌رود، دستش را روی موهایش می‌کشد،

انگار نمی‌داند باید خشمگین باشد یا پشیمان.

ستایش به سختی لب باز می کند:

«پس یعنی... من همه چیو اشتباه فهمیدم؟ تو اونجا

زندونی بودی... و فکر کردم...»

پریا اشک هایش را پاک می کند اما نمی تواند نگاهش

کند.

«آره ستایش... اشتباه فهمیدی. ولی منم اشتباه

کردم که فرار نکردم. از ترس... از اینکه بلایی سرم

بیاره... البته سعی کردم فرار کنم چرا دروغ بگم ولی

گاهها ناامید میشدم از اینکه نمی دونستم آرش کی

هست. همه مون اشتباه کردیم.»

ستایش بینشان نگاه می کند؛ قلبش از درد جمع شده.

«بس کنید... شما دو نفر دارید خودتونو می خورید. نه

تو مقصری پریا... نه تو آرش.»

آرش تلخ می خندد. خنده ای که بیشتر شبیه یک زخم

باز است:

«نه، ستایش. من مقصرم. بدترین شکش هم...»

هر دو دستش را مشت می کند.

آرش میگوید:

«تو درد کشیدی. ترسیدی. من بی خبر بودم... ولی این

توجیه نیست.»

پریا آرام سرش را تکان می دهد:

«من نمی توانم ازت متنفر باشم... چون تو کاری

نکردی. بدترین اشتباهت این بود که منو

نمی شناختی. ولی آرمان... اون زندگی منو نابود کرد.

اون بود که منو به این نقطه رسوند.»

ستایش نفس عمیقی می کشد و اشک هایش دوباره

جاری می شود.

«ولی ما دیگه نباید ادامه ی این نفرتو ببریم جلو.

زندگی آرمان، زندگی خواهر پریا و اون بچه...

هیچ کدوم گناهی ندارند.»

آرش چانه‌اش می‌لرزد – چیزی که کمتر از او دیده بودند.

«ستایش... تو حق داری از من متنفر باشی. حتی برو... اصلاً ازم جدا شو. من هیچ‌چی برای دفاع ندارم.»

ستایش یک قدم جلو می‌رود.

«من هنوز همسرتم. و تو...»

تو از من محافظت کردی. آرش... کسی که با خشم دفاع می‌کنه، قلبش سیاه نیست آسیب دیدست.»
پریا اشک‌ریزان لبخندی کمرنگ می‌زند.

«دیدی... ستایش مهربونه.»

آرش آهسته روی زمین می‌نشیند، انگار تمام وزن دنیا روی شانه‌هایش افتاده باشد.

«فقط... یه چیزو بگو ستایش.

می‌خوای چی کار کنیم؟

با حقیقت؟

با آرمان؟

با همه چی؟»

ستایش آرام کنار او می نشیند.

دستش را روی دست آرش می گذارد لرزان، اما

محکم:

«ما حقیقتو پنهان نمی کنیم.

ولی...

انتقام نمی گیریم.

می داریم زندگی آرمان و خواهر پریا جلو بره.

این جنگ دیگه مال ما نیست...

مال آینده ی اون بچست. اون بی گناهه.»

پریا سرش را پایین می اندازد.

«ستایش... من کنارتم. هر تصمیمی بگیری.»

آرش چشمانش را بسته و زمزمه می کند:

«باشه... هر چی تو بگی.»

اما پشت آن آرامش، یک چیز دیگر پنهان بود:
جنگ هنوز تمام نشده بود. فقط شکش عوض شده
بود.
این زندگیه من بود...

پریا
دختری که هوش ۲۶ سالش بود...
خیانت دیده بود دزدیده شده بود...
شاهد ازدواج مرد رویاهاش با خواهرش شده بود...
شاهد بچه دار شدنشون شده بود...
خانه ی ستایش بوم روی کاناپه میشینم.
خودم را در آغوش میکشم.
بهم خیره شده بودند. حتما دلشان برای من سوخت
بود.

حتی نوبت مشاوره امم فراموشم شده بود.

بغض داشت به گلویم چنگ میزد.

**ستایش پیشم میشیند و میگوید: «تو از درد هایت
گفتی از ترس هایت... حالا منم میگویم... آرمان به من
تجاوز کرده بود...»**

**با حرفش خشکم میزند و میگوید: «ت... تجاوز؟.»
سرش را به نشانه تایید تگون میداد و با شرمندگی لب
میزند: «اگر آرش نجاتم نمیداد به یقین خودکشی
میکردم چون فکر میکردم تقصیر من بود... حتی
نمیتوانستم به خانواده بگویم چون آنها افکار قدیمی
دارند مطمئن بودم میگویند من کاری کرده ام که آن
مرد را تحریک کردم.»
برای چند دقیقه ذهنم قفل کرد فکرم تکان نمیکشید
حرف بزنم.**

**به من نگاهی میکند: «حتما میپرسی چرا بهت
نگفتم... چون میدونستی آرمان رو میشناختم از نگاهم
فهمیده بودی...»**

بغض میکنم: «چرا نگفتی؟»

**اشک هایش میاید: «نمیخواستم زندگیت نابود شه
تمام رویای تو آن مرد بود همه فکر و ذکر تو شده بود
عروسیت چنان ذوق داشتی که انگار برده بودن
بهشت... چطور این شادی رو ازت میگرفتم؟»
نفسم میگیرد نمیتونستم نفس بگشم .
آرش سریع پیشم میشیند: «هی پریا؟ ریا میشنوی؟»
ستایش با نگرانی سریع پنجره رو باز میکنه: «شوکه
شده.»**

**میبرتم نزدیک پنجره شالم را کمی باز میکند تا نفس
کشیدن برای من راحت شود.
به سختی لب میزنم: «نک..نه خواهرم رو اذیت
کنه؟»**

**بعید نبود... از آن مرتیکه عوضی حرومزاده بعید
نبود... هیچی ازش بعید نبود...**

صدای زنگ گوشیم بلند می شود. برمی دارم:
«لیان؟»

لیان نفس عمیقی بیرون می دهد و می گوید:
«پریا... چرا مشخصات مردی که دزدیدت رو
نفرستادی؟ باید می کشیدمش، باید شکایت
می کردی.»

یک لحظه یخ می زنم. یادم رفته بود... و حالا دیگر
نمی خواستم از آرش شکایت کنم. انگار بین ما یک
هدف مشترک شکل گرفته بود.

با صدایی لرزان جواب می دهم:
«یادم... نیومد. خیلی فکر کردم ولی یادم نمیاد
چهره اش رو... پوشونده بود.»

لیان گیج شده، اما اصرار نمی‌کند:
«باشه... فقط بدون منم بی‌گناهیم ثابت شد. اگه
مشکلی داشتی، فقط لب‌تر کن.»
نباید آن پسر به آن پاکی و مهربانی را وارد جهنم
زندگی‌ام می‌کردم. داشت با من می‌سوخت.
«باشه لیان... ولی دیگه نمی‌خوام ازت پیامی ببینم.
رابطه‌ی ما کاری بود... و تموم شد.
اگه مشکلی برای پرونده‌ت پیش اومد، فقط خلاصه
برام بنویس.»
تماس را قطع می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم...
از لیان خوشم می‌آمد. خیلی.
اما دیگر نمی‌توانستم به هیچ پسری اعتماد کنم.
خسته بودم... ترسیده بودم... و نمی‌خواستم کسی
وارد جهنم من شود.
فکرم درگیر بود. زیاد... خیلی زیاد.
ستایش کنارم می‌نشیند.

«خوبی؟ بهتری؟»

لبخندی ریز می‌زنم:

«تو از دردت گفتی، من حالم بد شد. عجیبه، نه؟»

سرش را به آرامی تکان می‌دهد:

«عجیب نیست. من گریه‌هامو کردم، جیغ‌هامو زدم...»

ولی تو؟ تازه داری می‌بینی، می‌شنوی، تازه می‌فهمی

چه اتفاقی افتاده.»

ستایش را بغل می‌کنم.

«تو بهترین دوست منی...»

لبخند تلخی می‌زند:

«اگه آرش نبود... شاید الان زنده نبودم.»

چشم‌هایم گرد می‌شود:

«خودکشی؟»

ستایش سرش را پایین می‌اندازد.

«نه... اون نه.»

**ولی چند نفر بعدِ اون تجاوز... قصدِ جونم رو
داشتن.»**

کارآرمان بود؟

اخم عمیق می شود:

«شکایت کردی؟ کار کی بود؟»

سرتکان می دهد.

«هم من... هم آرشی.»

**ولی از هیچ کدومشون اثری نبود. خیلی حرفه ای
بودن. ولی بعید میدونم کارآرمان باشه هر چه قدر هم**

نمک به حروم باشه قاتل نیست.»

سینه ام فشرده می شود.

«از تجاوز آرمان چی؟»

ستایش فقط سرش را به نشانه ی نه تکان می دهد.

«زندگی تو ویران می شد... پس نه.»

کیفم را برمی دارم و مانتویم را می پوشم.

آرش رو به من می گوید:

«برسونمت؟»

ستایش سریع سرش را تکان می دهد:

«دیر وقته عزیزم... درست نیست تنها بری. بذار آرش

برسوننت.»

سری به نشانه‌ی باشه تکان می دهم.

وقتی به ماشین آرش می رسم، چند ثانیه مات

می مانم. ماشین، واقعاً گران قیمت بود. دنبال

دستگیره می گردم اما پیدایش نمی کنم. احساس

می کنم نگاهش روی من است.

با خجالت زمزمه می کنم:

«ببخشید... ذهن من یکی هنوز فقیره. دستگیره‌ی

ماشینت کجاست؟»

خنده اش می گیرد. پایین در را لمس می کند و در به

سمت بالا باز می شود.

**می نشینم عقب. نمی خواستم کنار دستش بنشینم.
میلیون ها سؤال توی سرم می چرخید که صدایش آمد:
«آدرس؟»**

آدرس را می گویم.

**چند دقیقه سکوت... تا بالاخره با صدایی پایین تر از
حد معمول می پرسم:**

«می تونم چندتا سؤال بپرسم؟»

بدون تعلل می گوید:

«بپرس.»

دست هایم را مشت می کنم:

«اولیش اینکه... آرمان رو از کجا می شناختی؟»

بی هیچ تلاش برای طفره رفتن جواب می دهد:

«شرکت. با هم یه شرکت تأسیس کردیم... شرکت

واردات و صادرات از شورای خارجی.»

چشم هایم گرد می شود.

«پس... دوست بودین؟»

پوزخندش مثل خنجر می نشیند. با کنایه می گوید:

«به ظاهر...»

نفسی عمیق می کشم.

«خب... بعدش چی شد؟»

انگار قبل از جواب دادن باید چیزی را در خودش خفه کند.

فرمان را محکم می گیرد، رگ های دستش برجسته می شود.

با صدایی گرفته می گوید:

«بعدش چی شد؟»

بعدش اون نامرد... همه چیو ازم دزدید.»

ابروهایم بالا می رود.

«همه چی؟ یعنی چی؟»

**آرش نگاهش را از جاده نمی‌گیرد. انگار اگر نگاهم کند
عصبانیتش می‌ترکد.**

آهسته، ولی با زهر می‌گوید:

**«شروعش از کار بود. حساب‌های شرکت رو دستکاری
می‌کرد. قراردادها رو به اسم خودش ثبت می‌کرد و
منو شریک درجه دو معرفی می‌کرد. وقتی متوجه
شدم... دیر بود.»**

**پول‌ها رو کشیده بود بیرون. سرمایه‌هام، سهم‌هام،
حتی پروژه‌ای که خودم گرفتم... همه رو بالا کشید.»
چشم‌هایم گشاد می‌شود.**

«همه رو...؟»

سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

«همه‌شو. اما این فقط اول خیانتش بود.»

قلبم تندتر می‌زند.

«بعدش چی؟»

لبخند تلخی می زند. لبخندی که بیشتر شبیه زخمه تا شادی.

«وقتی فهمید دارم پیگیری می کنم، زد زیر دعوا.

گفت من خیانت کردم... من پول دزدیدم.

همه جا اینو پخش کرد. تو شرکت، بین شریکا، حتی مشتری های خارجی.

اسممو له کرد...»

دستانم از هم باز می ماند.

«و... تونست؟»

آرش یک ثانیه سکوت می کند. یک ثانیه که حس

می شود مثل یک چاه تاریک است.

«آره.»

صدایش می لرزد، برای اولین بار.

«تونست. اعتبارمو، زحمتمو، آبرو مو... خاک کرد.

من موندم و یک شرکت ورشکسته.

و اون؟

با پول من، با اسم من، رفت بالا.
یه امپراطوری ساخت... روی جنازه زندگی من.
نفسم بند می آید.
«آرش... خیلی... بد بوده این.»
آرش با صدای آرامی ادامه می دهد؛ آرام، اما پراز
سمی که سال ها توی گلویش مانده بوده.
«اما چیز بدتر هم بود.
آرمان فقط پولمو نبرد...
عزیزترین آدم زندگیمو هم برد.»
نفسم در سینه ام می ماند.
«چی... کیو؟»
چانه اش می لرزد.
«دختری که... عاشقش بودم.»
بدون اینکه بخواد توضیح بده، ادامه می دهد. انگار
زخم دوباره باز شده.

**«من باهاش نامزد بودم. سه ماه مونده بود عقد
کنیم.**

آرمان رفت سمتش.

**با پولایی که از من دزدیده بود... با اعتبار من... با
دروغاش...**

منو دیوونه معرفی کرد.

**گفت کارام خطرناکه، گفت دارم شرکتو نابود می کنم.
اون دختر...**

ترک کرد.

رفت.

با آرمان.»

دست روی دهانم می گذارم.

حالم بد می شود.

واقعاً.

آرش کوتاه می خندد؛ اما خنده اش شبیه گریه است.

«بعدش فهمیدم... آرمان فقط دنبال پول نبود.
اون... دنبال نابودی من بود.
هر چی داشتمو گرفت: کار، عشق، آبرو...
و آخر سر... شروع کرد به تهدید.
گفت اگه دهنمو باز کنم... کاری می‌کنه که دیگه روی
روشنایی روزو نبینم.»
به سختی زمزمه می‌کنم:
«آرش... چرا به پلیس نگفتی؟»
پوزخند می‌زند:
«با مدارک و پولی که اون از من دزدید؟
تو دادگاه منو روانی معرفی می‌کرد.»
می‌گفت حسودم.
هیچ کس باور نمی‌کرد.
هیچ کس.»
ساکت می‌شوم.

فقط صدای موتور ماشین می ماند.
آرش ادامه می دهد. این بار صدایش به
زمزمه ای تاریک تبدیل می شود:
«جنگ من و آرمان... از تو شروع نشد.
خیلی قبل تر شروع شد.
پریا تو فقط... وسط این آشوب گیر افتاده بودی.»
چشم هایم می سوزد.
«آرش... اون آدم یه هیولا ست.»
با خونسردی تلخی جواب می دهد:
«می دونم.
برای همین تا امروز هیچ کس نفهمید...
نمی بخشمش.»
نفسم را بیرون میدم:
«آرش... مگه ورشکسته نشدی؟ پس این خونه گرون...
این ماشین... حتی اسم مدلشو هم نمی دونم ولی

**معلومه قیمتش بالا است. چطور هنوز اینا رو داری؟ از
کجا آوردی؟»**

**آرش نفشش را آهسته بیرون می دهد، نگاهش را از تو
می دزد و آرام می گوید:**

**«ورشکسته شدم... این و قبول دارم. ولی همه چی رو
از دست ندادم. بعضی چیزها رو نگه داشتم، نه برای
چشم و هم چشمی... برای اینکه یه سقف داشته باشم
وقتی همه چی رو از دست گرفتم...»**

**این خونه مال خودم نیست، از یکی گرفتم که به من
مدیونه. داستانش طولانیه... شاید یه روزی برات
تعریف کردم.**

**ماشین هم... ظاهرش قشنگه ولی نصف پولش هنوز
مونده. فقط نمی خواستم جلوی همسری که بد جور
قلبمو بهش باختم اون جوری دیده بشم یه آدم
شکست خورده... نمی خواستم فکر کنه یه مرد
بی پشتوانه ام.**

همه چی رو گفتم چون سؤال پرسیدی... چون حق
داری بدونی. ولی ازت نمی خوام قضاوت کنی. یه سری
کارها مجبور بودم انجام بدم، نه اینکه بهش افتخار
کنم.»

با کنجکاویش ازش میپرسم: «مدل ماشینت چیه؟ خیلی
باحاله...»

آرش نیم نگاهی بهت می کند، لبخندی کم رنگ
می نشیند گوشه لبش:
«ولا ره... رنج رو ورو و لا ر»

دستگیره هاش مخفیه، لمسی باز میشه... برای همینه
پیداش نمی کردی.»

کمی مکث می کند، دوباره نگاهش را به جلو می دوزد:

**«نو نیست... مدل ۲۰۲۰ئه. از یکی گرفتم که لازم
داشت زودتر پولش برسه. قیمتش کمتر از چیزی بود
که فکر می‌کنی.»**

**لبخندی ناخداگاه می‌زنم: «میشه یکم با ماشینت دور
بزنیم؟»**

**از آینه بهم نگاهی میندازه: «به ستایش بگم اگر کاریم
نداشت به روی جفت چشمام...»**

چه قدر به همسرش اهمیت میداد...

**نحوه گفتنش... این که چقدر به همسرش اهمیت
می‌داد... عجیب گرم کرد.**

مکشی می‌کنم و بعد با صدایی آرام‌تر می‌پرسم:

**«گفتی آرمان... اولین عشقت رو ازت گرفتی... ولی
الان با خواهر من ازدواج کرده.**

**می‌دونی اون دختر کجاست؟ یا چی شد که دیگه با هم
نیستید؟**

**می دونم یادآوری ش اذیتت می کنه... ولی برای
خواهرم باید بدونم.»**

**صدایش کمی می لرزد، ولی قوی نگهش می دارد:
«خیلی وقته عاشق اون دختر نیستم... خیلی وقته
ستایش شده همه زندگیم.**

باشه می گم... اما یه شرط دارم.»

ابروهایم درهم می رود:

«هدف جفتمون یکیه، آرش... چه شرطی؟»

آرش: «خیلی خب... هدف جفتمون یکیه... ولی...»

یه لحظه آرش مادرمه، نمی تونم جوابش رو ندم.

گوشی رو برمی دارم: «جانم مامان...»

صدای گریه ی ناله آمیزش تو گوشم می پیچه، انگار دنیا

روش خراب شده باشه، انگار جهنم رو دیده باشه.

هیچ وقت اینقدر ناراحتش ندیده بودم.

«مامان... دورسرت بگردم، چی شده؟ قربونت

برم...»

رنگم پرید، صورتم سفید و یخ زده شد... مگه می شه؟
آرش سریع ماشین رو کنار خیابون پارک می کنه:
«پریا، چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟ چرا رنگت
رفته؟»

با صدای لرزون می گم: «بب... بریم خونه پرنیا...
فوری...»

سریع می رسونتم. با عجله می دوم توی اتاق پرنیا...
چشمم به یه لکه ی بزرگ خون روی تخت می افته،
قلبم توی قفسه سینه می کوبه.

کنار تخت میشینم و دستام می لرزه.

نبض پرنیا رو چک می کنم، نمی تونم پیدا کنم.

چشم هام پر از اشک می شه: «آمبولانس... تورو خدا
آمبولانس...»

**پدرم از درد ناله می‌کنه و با سختی می‌گه: «ز... زنگ
زدم... اما... دیر شده...»**

**تنفس دهان به دهان رو ادامه می‌دم، اما انگار هرچی
تلاش می‌کنم فایده نداره. مغزم قفل کرده، نمی‌تونم
بفهمم چی شده، ولی اون لکه‌ی خون و سکوت سنگین
اتاق همه چی رو می‌گن.**

**هیچ نشونه‌ای، فقط این حقیقت تلخ ... و من وسط
معمایی گیر افتادم که هیچ راه خروجی نداره...**

چند ساعت قبل

**شب تاریک و سنگین بود، سکوت خانه به شدت عمیق
و سنگین بود. پرنیا با دستان لرزان در اتاقی قفل شده
ایستاده بود، صدای نفس‌های خودش را به سختی
می‌شنید.**

مردی روبه‌رویش ایستاده بود، چشمانش پر از خشم و
نفرتی بود که سال‌ها دردکش شعله‌ور شده بود.
پرنیا تلاش می‌کرد آرام باشد، اما قلبش مثل طبل به
شدت می‌زد. چشم‌هایش را به زمین دوخت و با
صدایی شکسته گفت:

« لطفاً... این کارو نکن... من فقط می‌خواستم زندگی
کنیم به بچه ی توی شکمم رحم کن...»
مرد با سردی پاسخ داد:

«زندگی؟ باید همه چیز تموم بشه.»
پرنیا چند قدم به عقب برداشت، دستش را به سمت
در کشید اما قفل بود. ناگهان مرد یک قدم جلو آمد،
دستش را بلند کرد و مشت سنگینی به صورت پرنیا
کوبید.

پرنیا روی زمین افتاد، اما هنوز مقاومت می‌کرد.
«تو نمی‌تونی این کارو بکنی... من تو رو خد...ا... من
نمی‌ذارم بچمو بکش...ی...»

مرد با نفرت نگاهش کرد و گفت:

«تو فقط باید ساکت باشی.»

دستش را برای بار دوم بلند کرد، اما این بار پرنیا

توان نداشت فرار کند.

ضربه‌ای سهمگین تر آمد و پرنیا به زمین افتاد،

بی حرکت، خون به آرامی از سرش جاری بود.

چشم‌های پرنیا به آرامی بسته شد، آخرین نفسش را

کشید و خانه پر از سکوت غم‌انگیزی شد.

شب آرامی نبود؛ باران بی‌رحمانه به پنجره می‌کوبید و

نور کم‌سوی چراغ خیابان، سایه‌های بلند را روی

دیوارها می‌انداخت. آن مرد با قدم‌های سنگین و

بی‌تفاوت وارد اتاقش شد، جایی که تمام مدارک جرم

و خیانت‌هایش جمع شده بود.

**روی میز بزرگ چوبی، پرونده‌ها و اسناد پخش شده
بودند: قراردادهای جعلی، رسیدهای حساب‌های
بانکی که به نام خودش نبود، عکس‌ها و پیام‌های
تهدیدآمیز، همه و همه نشانه‌های گناهی که شاید به
هیچ کس نشان داده نمی‌شد.**

**نفس عمیقی کشید، پلک‌هایش را تنگ کرد و لبخندی
سرد و بی‌رحمانه روی لبش نشست.**

**دستش را روی کاغذها کشید و یکی
یکی آن‌ها را جمع کرد.**

**به آرامی اما با قاطعیت، اسناد را داخل دستگاه
خردکن قرارداد داد و دکمه را فشار داد.**

**صدای خرد شدن کاغذها مثل زنگ خطر در اتاق
پیچید. هر تکه‌ای که از میان دستگاه می‌گذشت، مثل
شکست یک پل به سوی حقیقت بود.**

**اما او کافی نمی‌دانست. به سمت کمد رفت، کیسه
بزرگی برداشت و شروع کرد به سوزاندن کاغذهای**

**دیگر در شومینه. شعله‌ها با حرارت همه مدارک را
بلعیدند و دود سیاه به هوا برخاست.
ایستاد، به شعله‌ها خیره شد و با صدایی سرد و
بی‌احساس گفت:**

**«هیچ کس نمی‌تونه اثری از من پیدا کنه. هیچ کس.»
دستش را مشت کرد و زیر لب زمزمه کرد:
«این فقط شروعشه...»**

زمان حال

**مادرم می‌گوید: «وقتی رسیدم خوش همینطوری
زخمی رو تخت بود... خونی...»
دستانم رو مشت میکنم: «آرمان کدوم گوریه سرکاره؟
کجاست که ببینه زنش داره از دست میره؟»**

چند ساعت بعد...

همان روز

خانه ما پر از جمعیت بود، اما سکوتی سنگین مثل

پتویی خفه‌کننده روی همه افتاده بود.

صدای آرام قرآن از گوشی یکی پخش می‌شد...

بوی اسپند، شمع‌های نیم‌سوخته، و گریه‌های

بریده‌بریده مادر... همه فضا را پر کرده بود.

مادرم مدام گریه میکرد و زیر لب می‌گفت:

«چرا رفتی؟ دخترمو چرا ازم گرفتی؟»

پدرم آن طرف نشسته بود؛

پشتش خم شده، انگار یک‌شبه پیرتر شده باشد.

چشم‌هایش قرمز و پف‌کرده بود، اما سعی می‌کرد

جلوی همه محکم بایستد.

من؟... کنار دیوار نشسته بودم زانوهایم رو بغل کرده

بودم و فقط نگاه می‌کردم.

نه اشک می‌اومد، نه صدا.

انگار مغزم خاموش شده باشه.
آرش و ستایش یک لحظه هم ازم دور نشدند.
از دور مراقبت می کردند، مراقب حالم، نفس هام...
چشمام می لرزید.
زمزمه ها آرام آرام شروع شدند...
«دیدی گفتم کار آرمانه؟»
«چند بار تهدید کرده بود...»
«دختر بیچاره... اون آدم که دنبال ستایش بودن،
شاید...»
«نه نه، صد درصد کار شوهرشه...»
و تو حتی قدرت نداشتی دهن تو باز کنی.
ولی انگار با هر جمله، قلبم یک بار بیشتر له می شد.

ورود پلیس
دو مأمور وارد خانه شدند. همه ساکت شدند.

**یکی شون دفترچه دستش بود، یکی دیگرش دستش
روی کمرش.**

با احترام سری تکان دادند و نزدیک شدند.

مأمور اول:

**«متأسفیم برای مصیبت تون... ولی باید چند سؤال
بپرسیم.»**

مادرم با گریه می گوید:

«سؤال چیه؟ دخترمو کشتن... قاتلشو بگیرین!»

مأمور نگاهش را پایین می اندازد:

«ما احتمال قتل را رد نمی کنیم... برای همین باید

دقیق بررسی کنیم.»

نگاه شان روی من می افتد.

«شما اولین کسی بودید که پیکر ایشون را دیدید؟»

لب‌هایم می‌لرزد.

«...نه...مادرم بوده.»

«چیزی دیدید؟ اثری؟ نشانه‌ای؟»

پرنیا با کسی درگیری داشته؟ تهدیدی؟»

تو سر تکان می‌دهی.

«نه... حداقل... چیزی نمی‌دونم.»

مادرم هم تایید میکند.

آرش جلو می‌آید، آرام اما محکم.

«پرنیا آدم آرومی بود. دشمنی نداشت.»

مأمور دوم تند نگاهش می‌کند:

«اما... یک نفر هست که سابقه تهدید خانوادگی

داشته.

همون... آرمان. شوهر خواهرتون.»

سکوت سنگینی می‌افتد.

نگاه همه به هم می‌افتد.

من حتی جرات نگاه کردن ندارم.

اسم را صدا می‌کنند:
«خانم پریا. ما نیاز داریم از شما یک گزارش کامل
بگیریم.
آخرین بار با آرمان صحبت کردید؟
رفتار غیرعادی؟ ترس؟ نگرانی؟
چیزی که به نظر شما مشکوک باشد؟»
نفس کم میارم...
و برای اولین بار حس می‌کنی یه چیزی خیلی بزرگ‌تر
از حد تصور شروع شده.
یک پرونده سنگین.
یک قتل بدون ردپا.
و مردی که همه انگار از قبل تصمیم گرفته‌اند قاتل
اعلامش کنند.
مأمور آرام می‌گوید:
«جنازه برای کالبدشکافی منتقل می‌شه.

**تا نتیجه نیاد... هیچ فرضیه‌ای رد نمی‌شه.
اما... لطفاً اگر چیزی در مورد آرمان می‌دونید، از ما
پنهان نکنید.»**

من فقط سر تکان می‌دی.

چیزی خیلی درست نبود.

درست نبود...

و ته ذهن من؟

یک جمله مدام تکرار می‌شد:

«آرمان احمق‌تر از اینه که بدون ردپا کسی رو بکشه...»

پس کی پشت این داستانه؟»

وقتی گوشی را روی گوشم می‌گذارم، قلبم چنان تند

می‌زند که انگار می‌خواهد از گلویم بزند بیرون.

شماره آرمان را می‌گیرم.

بوق... بوق...

**و بالاخره صدایش می‌آید. خشک. سرد. انگار نه انگار
زنش مرده.**

**قبل از اینکه حتی سلام کنم، فریاد می‌زنم:
«چرا نیومدی؟ چرا مراسم زنت نیومدی؟!»
یک لحظه سکوت.**

**بعد آن پوزخند لعنتی.
«مگه انتظار داشتی پیام که همون دمِ درِ یقه‌مو
بگیرن؟»**

**به عنوان مظنونِ اصلی ببرنم زندان؟
نه عزیزم... من پشت میله‌ها نمی‌میرم.»
از شدت عصبانیت حس می‌کنم دستم می‌لرزد.
«بالاخره که چی؟»**

**اگه تو پرنیا رو نگشته باشی، هیچ اتفاقی نمی‌افته!
چرا از چیزی فرار می‌کنی که میگی نکردیش؟!»
می‌خندد.**

آهسته.

آهسته اما از آن خنده‌هایی که مو به تنت سیخ

می‌کند.

«پریا هنوز نفهمیدی؟ ما چرا فقط پریا نیست.»

میلرزم..

قبل از اینکه جواب بدهم، آرام‌تر اما صد برابر

ترسناک‌تر می‌گوید:

«تو فکر می‌کنی من انقدر احمقم که یکی رو بکشم و

ردپا بذارم؟

نه.

ولی یکی هست... که خیلی دوست داره این طور به

نظر بیاد.»

نفسم بند می‌آید.

تماس قطع می‌شود.

و دنیا دور سرم می‌چرخد.

ستایش به سمت می آید.

**بغض سنگینی پشت چشمانش پنهان شده؛ همان
بغضی که چند روز است روی شانه های همه مان
سنگینی می کند.**

**نمی دانم چند روز گذشته... یا چند شب بیداری
کشیده ام.**

**فقط وقتی نگاهش می کنم، ناگهان بند دلم پاره
می شود و خودم را در آغوشش پرت می کنم.
با تمام توان حق می زنم.**

**ستایش آرام موهایم را نوازش می کند، آهسته، انگار
دارد زخمی را لمس می کند که حتی نگاه کردن به آن
درد دارد.**

**بعد با صدایی لرزان، اما مطمئن می گوید:
«آرمان قاتل نیست...»**

می‌دونی به من چی کار کرده... می‌دونی ازش چقدر
دلِ پری دارم...
ولی آرمان نه اون قدر باهوشه...
نه اون قدر جرأت داره که همچین کاری کنه.
این قتل...
کار اون نیست، پریا.
یکی دیگه هست...
حسم می‌گه.»
پدر خیالش راحت شد؟
شرکتش نجات پیدا کرد؟
پدرم...
ازش متنفر بودم.
نه چون خودش می‌گشت..
چون دخترش را جلوی قاتل‌ها انداخت،
ما را...
دخترانش را،

قربانی سکوت و ترس خودش کرد.
ستایش رو به من برمی‌گردد.
چشم‌هایش خیس است، اما محکم.
صورتم را میان دست‌هایش می‌گیرد و می‌بوسد.
«قاتل خواهرت رو پیدا می‌کنیم... قول می‌دم.»
اشک‌هایم بند نمی‌آیند.
انگار چیزی درونم شکسته و دیگر نمی‌شود جمعش کرد.
ستایش دوباره پیشانی‌ام را می‌بوسد؛
این بار آرام‌تر،
مثل مادری که می‌خواهد جانِ دخترِ
در حال فروپاشی‌اش را نگه دارد.
«قول می‌دم... پریا. به خدا قول می‌دم.»
دست‌هایم بی‌اختیار مشت می‌شود،
ناخن‌هایم در کف دستم فرو می‌رود.
صدا در گلویم می‌شکند، اما بیرون می‌آید:

«اون... قاتل فقط یه نفر نبود.»
نفس عمیقی می کشم؛ دنیا دور سرم می چرخد.
«اون... دو نفر رو کشت، ستایش...»
لب هایم می لرزند:
«خواهرم... حامله بود.
می دونستی...»
قرار بود کیک تعیین جنسیت بچه اش را بگیریم...
دوباره قرار بود کیک ببریم، این بار دونفری...
اما حتی فرصت نشد.
دنیا دور سرم می چرخد،
نمی دانم چه اتفاقی می افتد که ناگهان در آغوش
ستایش فرو می روم و بی هوش می شوم.

تو بیمارستان بودم، نیمه‌هوشیار. صدای دعوای زن و
مردی از دور دستم به گوش می‌رسید. سعی کردم
تمرکز کنم. صدای آرش و ستایش بود.
ستایش با اخم گفت:

«حالش رو نمی‌بینی؟ نمی‌تونم...»

آرش با خشم پاسخ داد:

«پس می‌تونی نابودی شوهرت رو ببینی؟»

ستایش پوزخندی زد و گفت:

«من ریدم به همون کسی که به تو مدرک روانشناس

شدن داد، مردک...»

چشمانم را باز کردم و آهی کشیدم، فهمیدند که
بهوش آمدم.

ستایش سریع بغلم کرد:

«آجی... بهوش اومدی؟ دکتر گفت از استرسه. سرم

برات زدن و چندتا داروی آرامبخش نوشتن.»

به آرش نگاه کردم که اخم کرده بود و گفت:
«خوبه، حالا که بهوش اومدی من میرم. بعد با
ستایش تاکسی بگیرد و بیاید خونه ما.»
اخمی میکنم: «نه ممنون خسته تر از اونیم که
مزاحم شما بشم ترجیح میدهم تنها باشم...»
آرش سرد میگوید: «هر جور که مایلی.»
دست ستایش رو میگیرم: «توهم با آرش برو...»
ستایش بغض میکند: «تنها میمونی.»
لبخند میزنم: «اولا که گفتم ترجیح میدم تنها باشم
برام بهتره بعدشم... اگر خیلی حس تنهایی کردم به
یکی از دوستانم...
کمی مکث میکنم
لیان رو میگم بیاد اینجا.»
تنها اسمی که به ذهنم آمد همان پسر معصوم بود.
خیاط لباسم.
ستایش

با آرش میرسم خانه.

**وسواس شدید گرفته بودم حالم داشت بد میشد
بغض داشت خفه ام میکرد...**

**دست هایم را مدام میشورم. ولی فایده نداشت
آرش میاد پیشم دستم رو میگیره: «آروم زخم..»
نمیذارم حرفش تموم شه جیغ میزنم: «از اینکه به
نقشه هات گوش کردم پشیمونمم از اینکه باهاتم
پشیمونمم از بدنیا اومدنم پشیمونمممم.»
اخم میکند: «نقشه خودت نبود؟ تو منو نیوردی تا از
سر حسادت به پریا نابودش کنی؟ حالا ادم بده من
شدم؟ نقشه هامون مکمل بود یادت رفته؟ من نابودی
آرمان رو میخوام و تو دوست صمیمیت.»
اشک هام بی وقفه میاد دوباره دستام رو میشورم که
آرش دست هامو میگیره:**

«تمومش کن پوست دستتو کندي.»

**پیامی روی گوشیم می بینم؛ از یک شماره ی ناشناس
بود. نوشته بود:**

**«بابت مرگ خواهرت متأسفم... نمی خواستم
بکشمش.»**

**از بی شرمی طرف خشکم می زند. کلافه و عصبی،
گوشی را پرت می کنم و می شکنند.
پرستاری به سمتم می آید:**

**«عزیزم، چی شده؟ نباید دوستان تنها
می داشتنت.»**

**گوشی ام را برمی دارد و سیم کارتم را روی گوشی
خودش می گذارد. چه پرستار مهربانی بود... سنش هم
بالا به نظر می رسید. گوشی را به سمتم می گیرد:**

«بیا عزیزم، به یکی زنگ بزن بیاد پیشت.»
گوشی شکسته‌ام را هم روی میز کنار دستم می‌گذارد.
با گوشی پرستار به لیان زنگ می‌زنم. صدایم می‌لرزد:
«لی...ان...»

هق هق گریه امانم نمی‌دهد.
«لیان... میشه بیای بیمارستان؟»
مشخص بود شوکه شده. با صدایی لرزان اما سریع
گفت:

«حتماً پریا، خواهر. آدرسو پیام کن، همین حالا
میام.»
خیلی زود می‌رسد. می‌بینمش که دم باجه‌ی
بیمارستان دارد صحبت می‌کند و کارت شناسایی‌اش
را می‌دهد.

با اینکه کم‌سن به نظر می‌رسید، اما مرد واقعی بود...
کنارم می‌آید و ظرف غذا را جلوی‌م می‌گذارد:

«مامانم پخته. گفتم یکی که لباس عروسیش رو
دو ختم بیمارستانه... نگران شد. گفت زن جوونه، یه کم
کچی گذاشتم براش ببر...»
می خندد؛
«نسل قدیمه، منظور بدی نداره.»
لبخندی تا بناگوش می زنم:
«میدونم... نمی خواد توضیح بدی. لطف کردن.»
لیان از مرگ خواهرم خبری نداشت.
بهم نگاهی میندازن نگاه ناپاک نه... نگاه کنجکاو... و
می پرسد: «عزاداری؟»
اشکم می چکد: «خواهرم...»
سرش را پایین میندازد: «تسلیت می گم کاش میگفتی
مشکی می پوشیدم...»
سرم را به نشونه مهم نیست تکان میدهم...
آهی از سر خستگی میکشم ولی آرامم...

«گشتنش...»

لیان شوک میشود: «قاتل دستگیر شد؟»
پوزخند میزنم: «حرفه ای تر از آن چیزی بود که
دستگیرش کنند...»

لیان: «میدونم سوار ماشینم نمیشی پس تعارف
نمیکنم هزینه بیمارستان رو دادم کمی کاجی و غذای
مامانم رو بخور بهتر شدی برات تاکسی میگیرم...»
پیامک اخیرا به لیان نشان میدهم: «به نظرت قاتل
کیه؟»

لیان با دقت میخواند: «یکی که خیلی بهت نزدیکه...»
پیش خودم میگم نکنه...

کاسه‌ی کاجی‌ای که مامان لیان برام درست کرده بود
رو باز می‌کنم و اولین قاشق رو می‌خورم.
با ذوق می‌گویم:

«وای لیان، فوق العاده ست... خدا خیرش بده.»
لبخند کمرنگی روی لب های لیان می نشیند.
«مقویه... ولی غذای خاص یا گرونی نیست.
اگه بخوای می تونم شیشلیک یا میگو سفارش بدم،
کنار کچی و ماکارونی مامانم بخوری.»
با دهان پر، سرم را تکان می دهم:
«نه بابا! این خودش مزه ی بهشته... شیشلیک رو
کجای دلم بذارم؟»
می خندد.
«تو از اونایی هستی که عاشق رستوران های معمولی
و ارزون کنار شهری ن، نه؟»
لقمه را قورت می دهم و چشم هایم برق می زند:
«میمیرم براشون! فکر کن با موتور بپرنت اونجا...
غذا بخوری... خود بهشته.»
می نشیند روی صندلی روبه رویم و یک دستمال به
سمتم می گیرد.

«خفه نکنی خودتو...»

راستی، یه پیشنهادی برات دارم.

تو واقعاً جون می‌دی برای فوت بلاگر شدن.»

تا این را می‌گوید، ناگهان بلند می‌زنم زیر خنده. چند

نفر برمی‌گردند و نگاه‌مان می‌کنند.

لیان با گونه‌هایی که کم‌کم سرخ می‌شود، آرام

می‌پرسد:

«چی شد؟ من فقط توی تلگرام و اینستاگرام دیده

بودم...»

سعی می‌کنم خنده‌ام را کنترل کنم:

«فود بلاگره...»

فقط قبلو دیگه جایی نگوها!»

لیان شرمگین سرش را پایین می‌اندازد:

«ببخشید...»

لبخندی میزنم: «خیله خب عذا نگیر منم از تو شکمم
مامانم که انگلیسی بلد نبودم... راستی یه سوال
میتونم بپرسم اگر فضولی نباشه؟ چند سالت؟»
بهم نگاهی میکند چشمانش برق میزند: «بچم
خواهر...»

لبخند میزنم: «بچه که ... فکر نکنم .. واقعا مرد هستی
سنتو بگو.»
میگوید: «۲۴»

لیان برایم نوشابه ای میخرد تا کنار ماکارانی مادرش
بخورم.

کمی روی پاشنه پا تاب می خورد.
نوشابه را روی میز کنارم میذارد.
«پریا... من بلد نیستم آروم کنم... فقط... همین
کنارتم، باشه؟»

لبخند کوچکی می زنم.

«خوبه. همینو لازم داشتم.»

لیان کمی سرخ می شود.

«آره... خب... خوبه.»

سکوت شیرینی بینمان می افتد.

لیان آرام کنارم می نشیند، اما آن قدر فاصله می گذارد

که انگار می ترسد یه وقت ناراحت بشوم.

پرسیدم:

«تو چرا این قدر با ادبی؟»

چشمانش گرد می شود.

«بی ادبی کنم؟»

می زنم زیر خنده.

«نه... منظورم اینه که بچه مثبت نیستی؟»

لیان آرام شانه بالا می اندازد.

«نه... فقط... نمی خوام اذیتت کنم. همین.»

دلم می لرزد. ساده. صادق.

آهسته می گویم:

**«می دونی... خیلی وقته کسی این جور باهام رفتار
نکرده.»**

لیان ابروهایش را بالا می برد.

«چجوری؟»

به ته مانده کچی و ماکارانی نگاهی میکنم.

**«بدون توقع... بدون قضاوت... یه جور مهربونی
آروم.»**

لیان سرش را پایین می اندازد.

**«خب... چون تو... لیاقت داری که باهات درست رفتار
کنن.»**

چشم هایم خیس می شود.

«لیان...»

قبل از اینکه بغض کنم فوری می گوید:

**«گریه نکن... من بلد نیستم با گریه چیکار کنم...
فقط... هستم. باشه؟ هر وقت خواستی حرف بزن... هر
وقت نخواستی سکوت کنیم.»**
سکوت می‌کنم.

**بعد آرام سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.
لیان خشکش می‌زند، مثل کسی که بلد نیست با این
صحنه چه کند... اما یک لحظه بعد، خیلی آرام، خیلی
محتاط... دستش را دورم حلقه می‌کند.
چنان گونه‌اش سرخ شده بود انگار دارد کار غیر
اخلاقی ای میکند.**

«همین خوبه؟»
زمزمه‌اش گرم است.
سرتکان می‌دهم.
«آره... همین خیلی خوبه.»

لیان زیر لب می‌گوید:
«باش تا وقتی بخوای.»

پرستار میاد .

همان پرستار مهربان.

**سیم کارتم رو از موبایلش در میارم موبایل آن پرستار
مهربان معمولی و ارزان بود .**

**لیان یهو بغل پرستار میرود: «مامان سلام... خسته
نباشی...»**

**چشمانم گرد میشود: «مادر و پسر مثل هم مهربان
بودن از آن مادر خوش قلب همچین پسر با شعوری
هم توقع میرفت.»**

گوشی را به پرستار برمیگردونم لبخند

میزنم: «ممنون خانم.»

هنوز چشمانم از گریه سرخ بود.

لبخند میزند: «تازه عروس که گریه نمیکنه دخترم.»

آن زن چه میدانست من چی کشیدم؟
لبخند تلخی میزنم: «کاجی و ماکارانی خوشمزه بود
دستون درد نگه.»

آن زن در جواب میگوید: «نمیدونستم آن دختری که
پسر من تمام فکرش شده که خواهرم باید خوب باشه
و مراقبش باشم شمایی عزیزم وقتی پسر رو پیشت
دیدم متوجه شدم.»

سرم رو با خجالت پایین میندازم مادرش ریز
میخندد: «شماهم که مثل لیان تا تقی به توق
میخوره صورتت گل میندازه.»

لیان اروم به بازوی پرستار میزند: «مامان بسه.»
سرخ میشود.

سه نفری میخندیم.

با لبخند به مادرش نگاهی میکنم: «خانم با وجود کار
به این سختی برای من غذا پختن ممنوم.»

**سرش رو تکان میدهد: «آن روز مرخصی بودم وقتی
پسرم از زندان آمد بیرون چند وقتی مرخصی گرفتم
تا فقط پیش او باشم میشه گفت امروز سر کار اومدم
این هارم دیروز پختم.»**

**با کلمه زندان شرمگین میشود زیر سر من بود... یعنی
نه که من بخوام ولی به خاطر اینکه فکر میکردن او
من را دزدید به زندان افتاده بود
مردی میاد پیشمون: «خانم مریم فلاح چند لحظه
میشه وقتتون رو بگیرم؟»
لیان گیج میشه: «چیزی شده مامان؟»
سرش رو به معنی نگران نباش تکان میدهد.
با آن مرد میرود مشخص بود لیان از دور مراقب آن
مرد بود.**

**به لیان خیره شده بودم. چه قدر آقا بود. چه قدر
مراقب خانم های دورش بود.**

غیرتی بازی الکی در نمیورد. ولی مراقب بود.

مادرش میاید: «بخشید رییس بیمارستان بود گفت

باید اضافه کاری بمونم نیرو کم داریم.»

لیان: «مطمئننی مامان؟»

مامانش غر میزند: «تا حالا بهت دروغ گفتم لیان؟»

لیان جواب میدهد: «شرمندم.»

مامانش بغلش میکند: «ایراد نداره فکر کنم حال پریا

هم خوب باشه بتونه مرخص بشه.»

لیان: «میرم از دکتر بیرسم.»

رو به پرستار میکنم: «اسمتون مریم هست

خانم؟ تصادفی شنیدم.»

سرش را به معنی آره تکان میدهد: «مریم فلاح هستم

دخترم.»

عجیب کلمه دخترم را وقتی شنیدم دلم را گرم کرد.

**آن مرد فکرش را مشغول کرده بود قیافه مریم خانم
ماننده کسی که خوب بود نبود به ناگهان چهره اش
تغییر کرد.**

**لیان هم فکرش درگیر شده بود مشخص بود.
سرم را از دستم جدا میکند میرود.
وقتی لیان میرود کارهای ترخیص رو انجام بده .
دنبال مریم خانم میروم. وقتی میبینم یه گوشه رفته
به دیوار تکیه داده تعجب میکنم اشک میریخت...
مطمئن شدم آن مرد در مورد اضافه کاری باهاش
حرف نزده.**

**همان مرد دوباره پیش مادر لیان میرود. سعی
میکنم به حرف هایشان گوش بدم.
«اون دختر را از پسر ت دورنگه دار خانم فلاح. بد
قدمه شومه...یه چیزی میدونم میگمتا...خواهرش
مرده...همون باعث شد پسر ت بره پشت میله های
زندان...مطمئن باش دوباره هم اینکارو**

میکنه... ازدواج هم نکرده... به عنوان رئیس
بیمارستان باید حواسم به کارکنانم باشه... نگرانتم.. تو
زن خیلی مهربونی... اگر اون قاتل دنبال لیان بیوفته
چی؟ همونی که خواهرش رو کشته؟»
نفهمیدم چطور متوجه اشک هایم نشده بودم.
راست میگفت... اگر دنبال لیان میوفتاد چه؟ اگر بلایی
سر لیان میومد از خودم متنفر میشدم قسم
میخورم...
بدون اینکه لیان متوجه ام بشه سریعاً وسایلم را
جمع و جور میکنم تا میخوام از بیمارستان خارج
شوم صدای مادرش به گوشم میرسه: «فال گوش
وایسادن درست نیست دخترم.»
بی ادبی بود اگر بهشان توجهی نمیکردم برمیگردم
سمت مادر لیان: «آن مرد حقیقت را گفت خانم...»
نگاهش مهربان تر از قبل میشود: «پسرم دوست
داره... برایم مهم نیست مردم بهت بگم بدشوم

**طلسم شده یا هر مزخرف دیگه ای که خرافاته... من
مراقبت میمونم.»**

**با جمله پسر دوست داره خشکم میزنه: «چی؟»
«تعجب کردی نه پریا؟ هیچ وقت چنین برقی رو تو
نگاه لیان ندیده بودم.»**

**میاد نزدیکم اشک هایم را پاک میکند در آغوشم
میکشد: « هر وقت لب تر کنی مثل مادر خودت
کنارتم و دیگه هم اینجوری یهویی پسر را تنها نذار
طاقت نمیاره دخترم پشت میله های زندان فقط به
فکر حال تو بود.»**

**به چشم های مادر لیان نگاه میکنم همان چشمان
لیان بود همان مهربانی این خانواده نباید وارد جهنم
ما میشدند.**

**میشونتم روی صندلی: «بشین تا پسرم برسوندت
نگران نباش اتفاقی نمیوفته تا خودت اجازه ندی به**

**روح همسرم قسم میخورم که سلامت میرسوننت
خونه.»**

**سرم را به نشانه تایید تکان میدهم .
لیان میاد سمتمون: «عه مامان چه زود کارهای پریا
رو انجام دادی دست گلت درد نکنه...»
دستان مادرش را میبوسد.**

**سوار ماشین لیان میشوم. ازم میپرسد کجا میروی
خواهر؟**

میخندم: «خواهر؟»

**سرخ میشود: «نباید اینجوری صدا تون کنم؟»
لبخندی تا بنا گوشم میزنم: «نه وقتی قلبت چیز
دیگری میگه.»**

**کنار ماشین را متوقف میکند سرخ بود چنان سرخ بود
که میشد از رنگ گونه هاش رنگ نقاشی درست کرد
میخندم.**

جوابم را میدهد: «مادرم چیزی گفته؟»

**سرم را به معنی نه تکان میدم: «ولی لیان زندگی من
قشنگ نیست مطمئنی؟»**

**حتی وقتی اینه عقب را نگاه میکرد به من نگاهی
نمیکرد تا مودب نشم.**

**دستانش را از فرمون بر میدارد: «اجازه میدی با
مادرم پیام خاستگاریت؟»**

**از آینه جلو بهش نگاهی میندازم: «ما هم رو درست
نمیشناسیم آخه...»**

**سرش را پایین میندازد: «میدونم ولی تا محرمم
نباشین اجازه شناخت به خودم نمیدم یعنی نامزدی
عقدی... هر چی شما صلاح بدونید...»**

**موبایلکم را از کیفم در میارم: «میشه لطفا بهم
فرصت بدی تا فکر کنم و با خانوادم مشورت کنم؟»**

سرش را به معنی تایید تکان میدهد.

چند دقیقه بعد من را می‌رساند به خانه مادر و پدرم از ماشین پیاده میشوم تشکر میکنم. خدا فظلی میکنیم میرود...

میرم داخل صدای ستایش را میشوم یاد حرف مریم خانم میوفتم فال گوش وایسادن خوب نیست دخترم... ولی کنجکاو دست از سرم برنمیدارد و گوش میدهم: میدونین خانم... شما مثل ستایش برایم عزیز هستین خوشحالم که پدرش نیست تا با خجالت نگم... صدایش می‌لرزید...

«ترسیده بودم گفتم پریودم... سعی کردم فرار کنم ولی آرمان پست تراز چیزی بود که فکرشو بکنید با عوضیت تمام گفتم دروغ کارقشنگی نیست... بر خلاف کنار دستیش صورتش مشخص بود انگار ترسی نداشت و با اشاره سر گفت:

_لختش کن؛ شروعش با خودته.. آخرش با خودمه..

باقیشم میدانید...»

دستانم روی دهانم گذاشتم اشک میریختم.... سر آن دختر چه بلایی آمده بود. چرا به مادرم میگفت؟ در را باز می‌کنم و قدم به داخل می‌گذارم. ستایش و مادرم با دیدنم از جا بلند می‌شوند و سلام می‌کنند. چهره‌ی مادرم... همان لحظه می‌فهمم گریه کرده. نگاهی یک غم عمیق در خود داشت؛ غمی که برای مادری که دخترش را از دست داده طبیعی بود، اما دیدنش قلبم را می‌فشرد. ستایش رو به من می‌کند و با صدایی آرام می‌گوید: «ببخش... بدون خبر دادن او مدم.» اخم کمرنگی روی پیشانی‌ام می‌نشیند. «آرش خبر داره؟» سرش را آهسته تکان می‌دهد: «آره.» چند قدم به آشپزخانه می‌روم و برایش کمی میوه می‌آورم. وقتی برمی‌گردم، نگاهم روی مادرم می‌افتد.

«مامان... پدر کجاست؟»

چشمانش پر از اشک می شود و بی صدا پایین می ریزد.

«رفته سر خاک خواهرت.»

گلیم می سوزد، بغض راه نفس کشیدنم را می بندد.

«نتیجه ی کالبد شکافی... هنوز نیومده؟»

پدر با بغض وارد خانه می شود. صدایش خفه و گرفته است:

«اومد... جوابش اومد.»

مادرم با دست هایی که آشکارا می لرزد، پاکت را باز

می کند. سکوت خانه مثل وزنه روی شانه هایمان

می افتد. هیچ کس حتی جرئت نفس کشیدن ندارد.

بالاخره مادرم آهسته شروع به خواندن می کند:

«...علت اصلی مرگ: اختلال شدید در ضربان قلب...

ایست قلبی ناگهانی.

**در آزمایش خون، آثار خفیف کم خوابی و استرس
طولانی مدت مشاهده شده.**

**هیچ نشانه‌ای از ضرب و جرح، درگیری فیزیکی یا
آسیب ناشی از جسم تیز مشاهده نشد.»**
وقتی به این جمله می‌رسد، صدایش می‌لرزد.
پدر آهی عمیق می‌کشد و روی صندلی می‌نشیند:
**«می‌گن فشار عصبی زیادی روش بوده... احتمالاً
قبلش تپش قلب گرفته... بعدش هم ایست کرده.»**
دست‌هایم را ناخودآگاه مشت می‌کنم.
**زخمی که من و مادرم دیده بودیم... آن حجم خون...
چطور می‌شود در گزارش حتی یک اشاره هم نشده
باشد؟**

هیچ چیز غیرعادی؟

هیچ رد خشونتی؟

هیچ آسیب تیزی؟

**مادرم با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه است
می‌گوید:**

**«یعنی... واقعاً خودش بوده؟ خودش تنها بوده؟»
پدر نفسش را بیرون می‌دهد، انگار خودش هم باور
ندارد:**

**«می‌گن نه سم بوده... نه درگیری... می‌گن بدنش
خودش از کار افتاده.»**

**اما من... بین ناباوری و خشم گیر می‌کنم.
چیزی در این گزارش بوی واقعیت نمی‌دهد.
آن‌هم با آن همه خونی که ما روی زمین دیده بودیم؟
نه.**

**این نتیجه‌ی کالبد شکافی... طبیعی نبود.
یک جای کار می‌لنگید آن‌هم بد جور.
به ناگهان به ستایش خیره می‌شدم داشت چیزی با
لبخند تایپ میکرد از آن لبخند تعجب می‌کنم...**

**بد به دلم راه نمیدم شاید باردار بود خبرش را به آرش
میداد.**

**به ستایش نگاهی می‌کنم و آرام می‌پرسم:
«اتفاق خوبی افتاده؟»
یک باره انگار تازه از فکر بیرون آمده باشد. چشم‌هایش
گرد می‌شود.
«جانم؟ چی گفتی؟»
اخم کمرنگی روی پیشانی‌ام می‌نشیند.
«لبخند زدی... می‌دونی که دوستمی، اما هنوز
عذابداریم.»
لبخندش فوراً محو می‌شود.
«نه... ببخش. تولد آرش رو تبریک گفتم. یادم رفت
جلوی شما هستم.»**

**نفس راحتی می کشم. برای لحظه ای ترسیدم سوءظن
ناخودآگاهی سراغم بیاید.**

**«عه مبارکه... خب برو کنار همسرت جشن بگیر.»
ستایش از جا بلند می شود، چند بار معذرت خواهی
می کند و بعد خدا حافظ می کند و می رود.
سکوت که می افتد، مادرم سرش را آهسته به سمت
برمی گرداند.**

**«نکنه... آرمان قاتله؟»
این فکر از قبل هم توی سرم چنگ می زد.
سرم را آرام تکان می دهم.
«نمی دونم... ولی چیزی درست نیست.»
با این نتیجه ی کالبد شکافی، پلیس دیگر دنبال قاتل
نمی گشت.**

**اگر حقیقتی وجود داشت... خودم باید دنبالش
می رفتم.**

**خودم باید می فهمیدم چه بر سر خواهرم و بچه اش
آمده.**

**زنگ در ناگهان به صدا درمی آید.
آرمان است.**

**تا می خواهد سلام کند، مادرم با تمام خشم و
اندوهش سیلی محکمی به صورتش می زند.
صدای برخورد دستش مثل انفجار در خانه می پیچد.
مادرم فریاد می زند:
«کجا بودی؟ مراسم زنت بود! چرا رها کردی رفتی؟»
بدنش می لرزید. نه از عصبانیت، از درد. از دل‌تنگی.
پدرم خودش را سریع به او می رساند و بازویش را
می گیرد.**

**«عزیزم بشین، تو رو خدا... سگته می کنی. زبونم
لال.»**

**پوزخند مادرم قلبم را به درد میآورد: «بذار سگته کنم
بذار برم پیش دخترم.»**
**میزنم زیر گریه: «مامان تو رو خدا قسمت میدم نگو
این حرف هارو.»**

**آن مادر بود... قلب یه مادر خورد شده بود... چطور آرام
میشد.**

خودم هم این را میدانستم.
**مادرم رو به پدرم میکند هولش میدهد: «تو با اون
شرکت کوفتیت زندگیو به هممون تلخ کردی...»**
**خانه در سکوتی سنگین فرو رفته بود. حتی صدای
عقربه‌ی ساعت هم انگار شرم داشت این سکوت را
بشکند.**

**مادر میرود و کنار در اتاق دخترش خیره شده بود به
اتاق پرنیا ... چند دقیقه...**

**نمی دانست پا داخل گذاشتن، یعنی روبه‌رو شدن با
چه دردی.**

دستگیره را گرفت.

سرد بود.

مثل دستان خودش.

در را آرام باز کرد.

**اتاق درست همان‌طور بود که پرنیا صبح آخر از آن
بیرون رفته بود؛**

**روبالشی کمی چروک، شال ساده‌ای که همیشه روی
صندلی می‌انداخت، و گوشه‌ی اتاق... دفتر نقاشی
کوچکش که برای نوزادش که هنوز بدنیا نیامده بود
خرگوش و ابر می‌کشید.**

مادر جلو رفت.

روی تخت نشست.

**تخت... بی‌صدا فرو رفت؛ انگار هنوز وزن پرنیا رویش
بود.**

دستش را روی روبالشی کشید.

چشم‌هایش دوباره پر شد.

«مامان...»

این بار صدای خودش بود که از گلویش در نمی‌آمد.

«مامان... چرا چیزی نگفتی؟ چرا نگفتی درد داری؟»

چرا... نداشتی بدونم؟»

اشک‌ها قطره‌قطره روی ملحفه افتادند.

هر قطره مثل ضربه‌ای بود به قلبی که دیگر نبود.

نگاهش به گوشه‌ی تخت افتاد؛

به لباس خانه‌ای که پرنیا تازه خریده بود صورتی

روشن، با طرح‌های ریز پروانه.

گفته بود: «مامان اینو واسه دوران بارداری گرفتم،

گشادتره، راحت.»

**مادر لباس را برداشت، آن را روی سینه‌اش گذاشت و
چشمانش را بست.**

**نفس عمیقی کشید، انگار بوی دخترش هنوز مانده
باشد.**

چند لحظه همان طور ماند...

بی حرکت، بی صدا...

تا اینکه نفسش شکست و بغضش فوران کرد.

«تو فقط بیست سالت بود... هنوز بچه بودی ماما...»

چطور گذاشتن تنها بمونی؟ چطور کسی صداتو

نشنید؟»

او می‌لرزید.

نه از سرما؛

از خلایی که پرنیا پشت سر گذاشته بود...

خلایی که هیچ مادری نمیتواند پر کند.

نگاهش به دفتر نقاشی افتاد.

با ترس، با تردید، با انگشتانی لرزان آن را باز کرد.
یک نوزاد کوچک، با نوشته‌ی خام‌دستانه‌ی پرنیا:
«هفته چهارم... مامان دوستت داره.»
مادر دهانش را گرفت تا صدای گریه‌اش بیرون نریزد.
اما نتوانست.
بغضی که ساعت‌ها جمع شده بود، مثل سیل از
وجودش بیرون زد.
دفتر را به سینه‌اش فشرد.
تکرار کرد:
«من هم دوستت دارم... من هم... من هم... کاش یه
بار دیگه صداتو می‌شنیدم.»
در همان لحظه فهمید:
از این اتاق، از این درد، از این داغ... هرگز عبور
نخواهد کرد.
مرگ پرنیا، فقط بدنش را برده بود؛
اما روح مادرش را از درون تهی کرده بود.

و هیچ کس و هیچ کس نمی فهمد داغ دختری
بیست ساله که مادر نشده...
خانه اش با آرمان جدا بود ولی مادرم به اتاقش دست
نزده بود تا وقتی میاید حس کند خانه ی خودش
هست.

آرمان میرود در اتاق تا میاید حرفی بزند مادرم با
خشم نگاهش میکند: «خفه شو حروم زاده...»
صدای افتادن کسی را میشنوم میدوم در
اتاق: «ماماننن»
بی هوش شده بود.

پدرم کنارش نشسته ، متوجه شد صورتش رنگ پریده تر
شده.

لب هایش بی رنگ.
دست هایش سرد غیرعادی سرد.

«عزیزم...؟»

آرام تکانش داد.

مادر فقط پلک زد؛ انگار صدا را از پشت مه می شنید.

«عزیزم جواب بده. حالت خوبه؟»

مادر لب زد:

«دیگه... نمیکشم...»

سرش کج شد و بدنش روی شانه‌ی پدر افتاد.

«ناهید؟ ناهید؟!»

صدای پدر لرزید، اما دست‌هایش محکم مادر را

گرفت تا نیفتد.

اشک‌های پدر را برای اولین بار در زندگی ام دیدم.

آرمان سرش را پایین انداخت: «از پلیس ترسیدم.. به

من شک کرده بودند... به خدا قسم به روح پدرم قسم

من حتی نمیخواستم آسیبی به پرنیا برسه.»

این بار خودم رفتم جلوی آرمان.

یک سیلی محکم تر از مادرم به صورتش زدم: «برو بیرون تنها باید حرف بزنیم قبل از اینکه مادرم را سگته بدی.»

به کمک پدرم مادرم را روی تخت پرنیا مینشانیم... خدا روشکر کاملاً از هوش نرفته بود. وقتی مادرم کمی به خودش می آید با پدرم تنهایشان میدارم.

آرمان را میکشانم از اتاق بیرون با خشم زیاد. مینشونمش: «بتمبرگ و بنال چته. اعصاب ندارم. زودم گورت رو گم کن برو.»

فلشی روی میز میگذارد: «این مدرک علیه خودم هست... ولی باید ببینی... هیچ وقت یه قاتل مدرکی علیه خودش نمیده...»

**بغض میکند ولی ادامه میدهد: «ترجیحا فیلم رو
تنهایی ببین... و ببین میتونی از داخلش قاتلی بیرون
بکشی؟»
تعجب میکنم.**

**وقتی آرمان میرود فیلم را روی سیستم پخش
میکنم در را قفل میکنم تا مادر و پدرم نیایند...
پسری فیلم میگرفت میخندید اون آرمان بود: «بچه
ها امشب چه شبی بودا فوق العاده ترین شب عمرم
بود.»**

**ستایش چشمانش را می بندد و نفس های تند و
بریده اش را در سکوت سنگین اتاق می شنود. ترس از
چشمانش داد میزد. گوشه ای از اتاق، مردی صورتش را
پوشانده و آرام نفس می کشد، هیگلش برایم به شدت
آشنا بود خیلی آشنا. اما آرمان، بی محابا، هنوز
چشمانش را باز نگه داشته؛ نگاهش میان خشم و
سردرگمی و بی قراری در تغییر بود.**

**فضا حسی از بوی سنگین سیگار و مواد میداد.
آرمان برهنه میشود نزدیک ستایش میشود قبل از
آرمان هم آن یکی مرد ستایش را برهنه کرده بود اشک
هایم میچکد.**

**آرمان شروع به تحریک کردن ستایش میکند دست
های ستایش را نیز مرد دیگری میبندد.
اشک هایم میریخت... نمیتونستم صدای گریه و ناله
ی ستایش را تحمل کنم صدا را قطع میکنم.
آرمان تصویر را روی خون روی تخت تنظیم میکند و
میگوید: «رفیقم امروز دختر یوزن کرد پسری که
میگفتن مردونگی نداره ایول خوشم اومد.»
انگار در همان مستی و گیجی با دستش دو حرف
انگلیسی روی هوا مینویسد سریعاً تقلید میکنم یه
برگه برمیدارم.**

A.A.S

دوبار آ را نوشت چه معنایی میداد؟
شاید اسم دوستش با آ شروع میشد؟
چرا گفت قاتل را ازویدئو پیدا کنم؟
دوباره ویدئو را از اول پخش میکنم.
داخل یک ویلای بزرگ بودند...
اینکه مال چه زمانی بود نمیدانستم به آرمان پیامکی
میدم: «میتونی آدرس ویلا و طریق رزرو کردن دوباره
اش را بدی؟»
در اتاقم را میزنند: «جانم؟»
«پریا دخترم... مادرت خوابید حواست باشه بیدارش
نکنی حالش خوب نیست.»
«چشم بابا.»
ان سه حرف را چند جا برای خودم مینویسم تا
فراموش نکنم.

چندتا اسکرین شات از مردی که صورتش را پوشانده بود میگیرم.

**میدانستم اگر از آرمان میپرسیدم کی بود هم
نمیگفت با این حال پیامک میدم بهش.
همانطور که انتظار داشتم جواب را پیچوند: «روی
مواد بودیم یادم نیست کی پیشم بود.»
خودم باید میفهمیدم. از آرمان بخاری بلند
نمیشد. همین که ویدئو را به من داده بود کمی خیالم
از خود بی شرفش راحت شد که قاتل نیست.**

**عکس هایی که اسکرین شات گرفتم را چاپ میکنم.
باید یه پا پلیس میشدم برای خودم... آخ که اگر قاتل
رو گیر بیارم... با دستان خودم خفه اش میکردم...
مانتویم را میپوشم از بابا اجازه میگیرم با ماشینش
برم جایی.**

نزدیک به کلینیک مشاور پیاده می‌شدم. دیگر
نمیتوانستم منطقی رفتار کنم فکر کنم. اگر به من
بود... همین حالا آرمان را به جرم تجاوز به ستایش و
مواد می‌بردم بالای دار... ولی نه زود بود.
«سلام خانم نوبت داشتیم.»
«فامیل شریف‌تون؟»
«پریا آریامنش هستم.»
«بفرمایید بشینید تا صدایتان کنیم.»
مدام عکس‌ها و اسکرین‌شات‌ها را نگاه می‌کردم و
آن حروف انگلیسی را در ذهنم مرور می‌کردم.
صدایم می‌زن: «خانم آریامنش بفرمایید اتاق شماره
۵.»

میرم داخل می‌شینم بی مقدمه شروع می‌کنم به
حرف زدن داشتم دیوانه می‌شدم داشتم له می‌شدم.

از دزدیده شدنم میگویم. از خواهرم میگویم. ازدواج
قتل بسته شدن پرونده همه چی نزدیک به ساعت
میشه مدام حرف میزدم گریه نمیکردم از خشم
میلرزیدم مشاور با دقت به من گوش میداد.
مشاور آرام، صداش رو پایین می‌آره، انگار نمی‌خواد
من با هیچ فشار جدیدی روبه‌رو بشم.
»پریا...

آروم، آروم...
بذار این بغض بیاد بالا. نترس.
تو مدت‌هاست داری بارهایی رو تنهایی می‌کشی که
حتی برای یک آدم قوی هم زیاده.
بهم بگو... از خواهرت شروع کردی. از اون ازدواج
یهویی... از نامزدت...

از اعتمادی که جلوی چشم‌هات خرد شد.»
کمی روی برگه ای مینویسد.
»تو حس می‌کنی همه چیز از یک جا فرو ریخت، نه؟

حس می‌کنی انگار دزدیدن... هم خواهرت رو، هم
نامزدت رو، هم بخشی از زندگی‌ت رو؟
و بعد... دزدیدن دو سال از زندگی‌ت می‌دونم. یه اسم با
بارتس، نامنی، سایه‌های سیاه.
پریا... اگه بخوای، یکی یکی بازش می‌کنیم.
تو فقط بگو...
کدومش بیشتر گوت رو می‌سوزونه؟
خیانت؟
ترس از اینکه دوباره بدزدنت؟
از دست دادن خواهرت؟
یا اینکه احساس می‌کنی توی همه این اتفاق‌ها
هیچ‌کس طرف تو نبود؟»
«از اینکه خواهرم به قتل رسیده ولی پرونده‌ش را
بستن نداشتن پلیس دنبال قاتل باشه به خدا قسم
اگر میتونستم خودم ان قاتل لعنتی رو میکشتم»

مشاورم نگاهش جدی تر و مهربان تر می شود؛ صدایش
نه قضاوت دارد، نه ترس فقط درکم میکند
«پریا جانم... این حرفت رو می شنوم.
می فهمم اون خشم از کجا میاد...
وقتی خواهرت کشته شده و پرونده اش رو بستن،
وقتی حقیقت زیر زمین دفت شده، وقتی هیچ کس
دنبال قاتکش نیست...
طبیعی که آدم بسوزه.
طبیعی که ذهن آدم بره سمت انتقام.
مخصوصاً تو که خواهرشی.
تو تنها نیستی تو این حس.
این واکنش یک آدمیه که عمیقاً آسیب دیده. نه آدمی
که خطرناکه.
اما گوش کن...
چیزی که تو می خواهی، عدالته درسته؟... نه قتل.

**اون چیزی که از ته دل فریاد می‌زنی، اینه: «کسی باید
حق خواهرم رو بگیره.»**

و این احساس، کاملاً واقعی و قابل احترامه.»
**مشاورپیشم مینشیند دستانم را میگیرد خانم
مهربانی بود.**

**«پریا... تو الان به جای پلیسی که کوتاهی کرده‌ای،
داری تنهایی بار همه چیز رو به دوش می‌کشی. این
خشم، این درد... اگر راه درست پیدا نکنه، می‌تونه تو
رو هم له کنه.**

**می‌خوام یک چیزی رو خیلی واضح بگم:
تو قاتل نمی‌خوای بشی.**

**تو خواهری که عدالت می‌خواد و این زمین تا آسمون
فرق داره.**

**من کمکت می‌کنم راهی پیدا کنیم که هم حقیقت
روشن بشه،**

هم تو زیر بار این خشم خفه نشی،

**هم بی آنکه خودتو نابود کنی، به حق خواهی رفت
برسی. بهم بگو پریا...**

**از همه این ها، بیشتر از چی می ترسی؟
اینکه قاتل آزاد باشه؟ اینکه پلیس هیچ کاری نکنه؟ یا
اینکه تو مجبور شی تنها دنبال حقیقت بری؟»
فلشی را تحویل مشاورم میدهم.
این فلش فیلم تجاوز به بهترین دوستمه توسط پسری
که عاشقش بودم...**

**این فلش فیلمی که اون پسر بهم داد تا ثابت کنه
شاید متجاوز باشه ولی قاتل نیست...
من تک تک صحنه هاشو دیدم..**

**زمان مشاورم تمام میشود مشاور میگوید آن فیلم را
میبیند و چند داروی آرامبخش مینویسد میشود
گفت روانپزشک هم بود.**

**از آنجا بیرون میایم نزدیک ده شب شده بود نفس
عمیقی میکشم حس سبکی داشتم.**

ولی این حس ادامه دار نیست...

سوار ماشین میشوم.

**زیپ کیفم را می کشم بالا، اما چیزی زیر انگشتم قل
می خورد. ابروهایم درهم می رود. این دیگه چیه؟
کیف را روی پام خالی می کنم؛ لابه لای لوازم آرایش و
دفترچه ام، یک جسم کوچکِ نقره ای رنگ چشمم را
می گیرد.**

انگار قلبم یک لحظه می ایستد.

**با انگشتان لرزان برش می دارم. سبک است... زیادی
سبک. انگار که عمدی طراحی شده برای دیده نشدن.
نزدیکش می کنم؛ یک چراغ ریز، نامحسوس، زیر نور
گوشیم چشمک خیلی خیلی ضعیفی می زند.
نفسم در گلو گیر می کند.
«ضبط صدا...؟»**

دست‌هایم یخ می‌کند. مغزم با سرعت برق همه‌ی
لحظه‌های امروز را مرور می‌کند: کی.. کیفم دست چه
کسی بود؟ کی نزدیکم شد؟ کی فرصت داشت؟
صدای قدمی از پشت سرم می‌رسد و من ناخودآگاه
مشت می‌کنم دور آن وسیله‌ی کوچک. ضربان قلبم تا
گلو بالا می‌آید.
یعنی از کی دارن حرف‌هام رو می‌شنون؟ چرا؟ دنبال
چین؟
به آرامی وسیله را داخل مشتم پنهان می‌کنم و زیر
لب زمزمه می‌کنم:
«اگه فکر می‌کنید غافلکم... سخت اشتباه کردید.»
یهو به خودم میام: «واای...فلش....روانپزشک...م...»
دست و بدنم یخ میکند به فرمون مشتی با حرص
میکوبم.
به لیان پیامک میدم تا برم پیشش شب بود دیر وقت
بود ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم مغزم کار نمی‌کرد

**شاید مادرش کمکی بهم میکرد شاید خودش کمکی
میکرد.**

**لیان پیام میدهد: «مادرم یه ساعت دیگه میرسه لطفا
اون موقع بیا که مؤذّب نشی.»
جوابش را میدهد: «باشه ازت یک دنیا ممنونم آدرس
میدی؟.»**

**آدرس را که میدهد زودتر مریم خانم میرسم ولی
صبر میکنم تا برسند و باهاشون برم بالا.
وقتی مریم خانم میرسن از ماشین پیاده میشم بغلم
میکنند: «پسرم گفت میای خوش اومدی پدرش
نیست امشب تو اتاق پیش من بخواب دخترم.»
سرم را به معنی باشه تکان میدهد.
میروم بالا لیان و مادرش مثل همیشه خوش برخورد
ترین بودند. برایم میوه میگذارد خانه معمولی و
نرمالی داشتند.**

**یاد ضبط صدا میوفتم شاید هم شنود...
تا لیان حرفی میزند انگشتم را روی لبانش میگذارم
و آن دستگاه را نشانش میدهم. مشخص بود جا
خورده.**

**یه برگه برمیداره روش مینویسه: «اگر میخوام بشنون
بذار بشنون ولی این بار بازی رو ما جلو میبریم این
شنوده مثل این رو دیدم.»
لبخند میزنه: «خب در مورد خاستگاری به خانواده
گفتی...»**

**مریم خانم کلی میکشند که سرخ میشوم ریز
میخندم: «بله گفتم.»**

**روی برگه مینویسد: «به کسی مشکوکی؟»
جوابش را مینویسم: «قاتل خواهرم.»
لیان کیفم رو در اتاقش میگذارد در را میبندد
مینویسد: «مانتویت را چند وقته میپوشی؟»
مینویسم: «نمیدونم چطور؟.»**

**مینویسد: «شاید بیشترین شکر باشد خیلی
خطرناکند.»**

**به مادرش میگوید برایش مینویسد.
مادرش چندتا مانتوی نو و شال بهم میدهد: «برو
اتاق بپوش.»**

**میروم اتاق مریم خانم مانتو و شالم را عوض
میکنم.**

**عکس خودش و همسرش را میبینم ولی لیان بین
آنها نبود چندین سوال در ذهنم شکل میگیرد.
میروم بیرون لباس هایم را پیش کیفم میگذارد.**

**مریم خانم با مهربانی میپرسند: «غذا چی میخوری
دخترم؟»**

**«سیرم مریم خانم ممنونم شام خسته رسیدید
مزاحم شما نمیشم.»**

«مزاحم نیستی دخترم خودمم گرسنم هست.»

به لیان خیره میشم داشت پیامک میداد: «چندتا از
دوستانم مهندس کامپیوتر و وسایل و چیزهایی مثل
شنودن شاید سر در بیارند.»

لبخند میزنم: «اوکیه ممنونم لیان.»
پیامی برام میاد نوبت مشاورتون رو با مشاور دیگری
باید تنظیم کنیم. متاسفانه بستری شدند.
تشکر میکنم ولی تا میخوام پیام رو بفرستم خشکم
میزنه: «وای نکنه...»
یهو سریع بلند میشم کیفم رو برمیدارم عذرخواهی
میکنم بدون هیچ حرف دیگه ای از خونه لیان میزنم
بیرون.

پیام میدم به آرمان: «لطفا ببین این اسم و فامیل
کدوم بیمارستان بستری شده اگر بخوای گوه کاریات
رو جبران کنی الان وقتشه.»
نیم ساعت بعد ادرسی رو میده یه بیمارستان عمومی
سریعا ماشین رو روشن میکنم میرسم بیمارستان.

**میدوم داخل میرم و میپرسم شخصی به مشخصات
لیلا کریمی اینجا بستری شدن؟**

**بله همونجا بود...دلیل وضعش رو میپرسم میگند
صبر کنید دکتر بیاد**

**میدوم پیش دکتر: «میشه میشه بدونم چه بلایی
سرشون اومده لطفا من باید بدونم.»**

**دکتر: «جز به خانوادشون توضیحی نمیدیم. فقط
همین قدر در جریان باشید که مورد ضرب و شتم قرار
گرفتن.»**

به دیوار تکیه میدم: «میتونم برم ملاقاتشون؟»

**دکتر سرش رو به معنی نه تگون میده: «سرشون ضربه
بدی خورده بود توی کما هستن.»**

**لعنتی به خودم میگم زانو هام سست میشه روی
صندلی میشینم: «احمق پریا... احمق تراز تو خودتی
پریا درس عبرت نمیگیری؟»**

**نمیدانم چه قدر به خودم بد و بیرا گفتم که آرمان
میرسد.**

**بهش خیره میشم: «تا چه قدر داستان رو میدونی؟»
سرش رو پایین میندازه: «گفتن ضرب و شتم
بوده... میخوام خودمو تحویل پلیس بدم پریا.»
سیلی محکمی می‌زنم تو گوشش.**

**«تو گوه می‌خوری قبل از جمع کردن گندکاری‌ها
خودت رو تحویل پلیس بدی!»
آرمان با چهره‌ای مات نگاهم می‌کنه...
ولی من حتی یک ذره هم دلم نمی‌لرزه.**

پ.ن: جمله پریا به خودش الهام گرفته از بیتای



کله

**سخت بود درک اوضاع داشت برایم به شدت سخت و
کلافه کننده میشد.**

میرم کنار آرمان دست هایم را در جیب مانتویم
میدارم: «الان دیگه پرونده مواد و تجاوز تو نیست
آرمان که خودت رو تحویل بدی اعدام شی تموم شه
بحث قتلہ چه بسا بخوان منم بکشند.»
یهو رنگ از صورتش میپره: «غلط بی جا.»
پوزخند میزنم: «فعلا که میبینی گوه
کاریاشون...هیچی از اونا بعید نیست وقتی این قدر
حرفه ای پزشک قانونی رو خریدند آرمان.»
کمی مکث میکنم و ادامه میدهم: «یکم فکر کن یادت
نمیاد اون شب توی ویلا کی پیشت بود؟ یادت نمیاد
کی باهات دشمنی داشته باشه؟»
دستانش را مشت میکند: «اگر فقط تو بودی میگفتم
به من ربطی نداره ولی طرف زن و بچمو کشت
میدونست میوفته گردن من فقط یک دشمن دارم که
در حقش ظلم کرده بودم شاید هم دوتا...»

**با کنجکاووی خیره میشوم میخواست بگه
آرش؟ ستایش؟ لب باز میکند: «آرش و ستایش هر
دوتاشون... ما از ۱۸ سالگی یه اکپ دوستی بودیم
پریا ولی دوستیمون بد پیش رفت.»
مغزم هنگ میکنه. چی میگفت؟ آرش که فقط از
همکاریه شرکتشون گفته بود پس این چی میگفت؟**

**ادامه میدهد: «ما سه تا خیلی صمیمی بودیم خیلی
در حدی که کل تهران مارا مثل دوتا برادر و یه خواهر
صمیمی میشناختند نمیدانم چی شد که همه چی
بهم ریخت اصلا از کجا شروع شد که من از آرش کینه
گرفته دشمنی کردیم ستایش که حق داشت بعد وقتی
رو مواد بودم و اون تجاوز ولی در مورد آرش... واقعا
یادم نمیاد درست.»**

**پوزخند میزنم: «اگر قاتل پیدا نشه معلوم نیست چند
نفر دیگه میمیرند. قاتل خیلی حرفه ایه لباس عروس
خونیمو گذاشته بود تو کارگاه خیاطی لیان.»
رگ های گردنش برجسته میشود: «لیان؟»
هوفی میکشم: «خیاط لباس عروسم.»**

**دستانش را مشت میکند: «جوری گفتم که انگار حس
خاصی بهش داری.»
جوابش را میدهم: «برات مهمه؟»
حتی خودم هم نمیفهمیدم چرا لحنم تند شد چرا
جوابش رو میدم.
آرمان سرش را پایین می اندازد: «برای آدم عوضی ای
مثل من؟ نه.»
شانه هایم را بالا می اندازم: «خوبه، خودت هم
می دونی.»
کلی سوال توی سرم بود. با اولین شان شروع می کنم:**

«بگو ببینم، دوستی شما و آرش و ستایش چطوری

بود؟ چون چیزی که آرش به من گفت، خیلی با

حرف‌های تو فرق داشت.»

آهی عمیق می‌گشاد: «پس اون هم بلاخره به حرف

اومد، نه؟»

گیج نگاهش می‌کنم: «چه فایده؟ معلوم نیست

کدومتون راست می‌گید، کدومتون دروغ.»

به دیوار دست‌به‌سینه تکیه می‌دهم و نیم‌نگاهی به

صورت آرمان می‌اندازم.

گریه می‌کرد؟ باورم نمی‌شد... از همه انتظار اشک

داشتم، جز او.

با صدای لرزان زمزمه می‌کنم: «آرمان...»

او روی زمین می‌نشیند: «هر چی بخوام از خودم

دفاع کنم، به ناحق هست. خودم باعث زجر کشیدن زن

و بچه‌ام و تو شدم.»

آرام بهش می‌گویم: «خب حداقل قبول داری، آرمان.»

کنارش مینیشتم: «اصلاً چی شد که با پرنیا ازدواج
کردی؟»

مشخص بود زبانش بند آمد به چشم‌هایم خیره شد.
چشمانش را میبند و شروع به گفتن میکند: «پدرت
شرکتش داشت میرفت زیر بار کلی چک قرض
بدهی... میخواست من باهاش همکاری کنم... من
گفتم دوری پریا اذیتم میکنه... بذارید کمی فاصله
بگیرم.

گفت دختر دختره فرقی نداره پرنیا رو بهت میدیم
تازه خوشگل ترم هست.»

برای چند لحظه نفسم بند میاد حس کردم سخته
میکنم. قلبم میزد به یه نقطه خیره میشم.

**صدای آرمان انگار اگو میشد: «پریا... پریا پریا منو نگاه
کن پریا.»**

**آرمان مرا روی صندلی می نشاند. دست هایم را آرام
میان دستانش می گیرد و یک لیوان آب جلویم
می گذارد. نگاهش نگران و جدی است.**

**«پریا... الان وقت سست شدن نیست، عزیزم.»
نفس عمیق می کشم.**

**«می خوام بدونم. از اول. همه چیو. تو... آرش...
ستایش... هیچی رو حذف نکن.»**

**چشمانش برای لحظه ای می لرزد. انگار سایه ای از
گذشته روی صورتش می افتد.**

«مطمئنی براش آماده ای؟»

بی حرف سر تکان می دهم.

**آرمان آه بلند و خسته ای می کشد و شروع می کند:
«باشه... از اولش بگم»**

ما سه تا من، آرش و ستایش از هجده سالگی باهم
بودیم. دوستی مون اون قدر نزدیک بود که انگار
خانواده بودیم.

ولی ۲۰ سالمون بود که... اون شب لعنتی اتفاق
افتاد.»

گلویم خشک می شود.
آرمان ادامه می دهد، صدایش پایین تر و سنگین تر
می شود:

«ما اون شب...»

همه مون روی مواد بودیم.
ستایش همیشه ساقی می شناخت، همیشه جنس جور
می کرد.

اون حادثه... تجاوز...

قسم می خورم پریا، هنوزم مطمئن نیستم اون پسر
تو ویدئو آرش بوده باشه. چون هممون چت بودیم...

**تصویر واضح نبود... نمی‌دونم. هیچ وقت نفهمیدم
واقعاً چی گذشت.»**

**چشم‌هایش را می‌بندد، انگار سال‌ها خستگی را نفس
می‌کشد میگوید:**

«اون ماجرا که گذشت، من و آرش یه شرکت زدیم.

کارمون گرفت فراتر از چیزی که فکرشو بکنی.

**ولی کم‌کم دیدم... آرش داره همه‌چیو می‌کشه سمت
خودش.**

امضاها رو عوض می‌کرد. اسم منو از قراردادها خط

می‌زد. انگار نه انگار شریک بودیم...»

اخم می‌کند، دستش روی پیشانی‌اش می‌لغزد:

«منم... خب... قاطی کردم.

اون روزا آدم احمق‌تری بودم نه هنوزم هستم ولی

زود می‌سوختم.

**زدم به سیم آخر. شروع کردم خراب کردنش...
پولشویی کردم، پشت سرش حرف زدم، اعتبارشو
لکه دار کردم.**

اما... کافی نبود.»

**نگاهش را می دوزد به نقطه ای که انگار فقط خودش
می بیند:**

**«چون فهمیدم آرش... خیلی حریص تر از این
حرفاست.**

**می گفت باید از طریق شرکت مواد جابه جا کنیم.
می گفت سود داره. پول توشه.**

من؟

شاید خودم مواد می زدم... ولی هیچ وقت حاضر

نبودم جوونای مردم رو به این راه بکشم.»

صدایش می لرزد نه از احساسات، از خشم فروخورده.

ادامه داد:

«باهاش دعوام شد.

گفتم نمی دارم شرکت تبدیل بشه به مواد و قاچاق.

اونم تهدید... منم تهدید...

آخرش نفرت دوطرفه شد.»

نگاه کوتاهی به من می کند، بعد ادامه می دهد:

«آرش عاشق یه دختر بود. باران.

من... احمقانه ترین کارزندگیمو کردم.

خواستم بهش یاد بدم کسی که می خواد جوون مردم

رو نابود کنه... خودش اول از همه می بازه.

پولشویی کردم... طوری جلوه دادم که آرش آدم

خطرناکیه.

خودمو کشیدم وسط زندگی باران...

باعث شدم ازش جدا بشه، عاشق من بشه... بعد هم

شرکتو نابود کردم و آخرش... باران رو هم ولش

کردم.»

چانه اش می لرزد.

**اما نه از پشیمانی مطلق از سنگینی حقیقتی که
سال ها قایمش کرده بود.
آرمان ادامه میدهد:
«پریا... من قهرمان این داستان نیستم. یه عوضیه به
تمام معنام...
ولی آرش هم اون آدم مظلوم و معصومی که تظاهر
می کنه نیست.
ما هر دو... به جای آدم بودن، جنگیدیم.
و حالا... این جنگ رسیده به تو و خانوادت.»**

نوت گوشی ناشناس (قاتل) :

**دلگیرم از همه ی آن ها متنفرم.
تازه اولشه تا به نابودی واقعی برسانمشان.**

سایه میمانم ولی سایه ای که نابودتون میکنه.

قتل پر نیا شروع کار بود.

همتون رو...

هنوز التماس های آن شبم یادم مانده... جوری که

رهایم کردین... تک تکان.

یادم نمیره.. هیچی رو.

نوت های گوشی

اضافه کرد :

همه ی شما باید به جایی برسید که من را رساندید.

من بارانم.

**نه آن بارانی که از آسمش نرمی می چکید... نه.
مدت هاست که درونم خشک شده، ترک خورده،
خط خطی شده.**

**صدای مادرم از آشپزخانه می آید: «باشه مامان، الان
میام.»**

**در آینه به چشم هایم نگاه می کنم... خالی.
انگار سال هاست خواب نداشته ام.
چند تار موی آشفته را پشت گوش می زنم و با
بی حوصلگی جواب می دهم:
«بابا هنوز نیومده؟»**

**مادرم مکث می کند، آه می کشد.
«میاد... همیشه میاد.»**

پوزخند تلخی روی لبم می نشیند.

**«آره... خودش که نبود، ولی حداقل از آشنای
به درد نخورش استفاده کردم.»**
**قبل از اینکه جمله ام کامل شود، سیلی تندی می خورد
به صورتم.**
گرمی اش چند لحظه روی پوستم می ماند.
«در مورد پدرت درست حرف بزن باران!»
**چشمان مادرم پراز اشک است؛ نمی دانم برای من
گریه می کند یا برای خودش.**
**نفسم می لرزد. نه از ترس از دنیا... از زندگی از
خستگی**
**مادرم چیزی نمیگوید کفش هایم را میپوشم راهی
شرکت میشوم.**
یه کارمند عادی... لبخند کجی میزنم.
میشینم پشت سیستم.
**همه من را به لقب مرده متحرک در شرکت
میشناختند.**

**رئیس میاد: «باران فقط تو قابل اعتمادی میتونی
امشب اضافه کاری بمونی؟»
بی اختیار ابرویم بالا می‌رود.
چند ثانیه فقط نگاهش می‌کنم... همان نگاه سردی که
همیشه باعث می‌شود عقب بگشود.
آرام اما بُرنده می‌گویم:
«قابل اعتماد بودن، یعنی هر وقت خواستین بگم
چشم؟ من کارمندم... ربات که نیستم.»
چهره‌اش لحظه‌ای جمع می‌شود.
جواب نمی‌دهد.
در عوض، آهسته سر تکان می‌دهد و می‌رود.

من باران هستم.
فکر میکنند ساکت شدم فکر میکنند احمق هستم.**

بعد از تجربه تلخی که تو شرکت آرش و آرمان داشتم
دیگه نمیدارم ازم سواستفاده کنند.
کارم را تمام میکنم بدون حرفی میرم بیرون از شرکت
که حرف چندتا همکارام رو میشنوم.
«به خاطر نبود پدرش این جوری شده.»
«محبت ندیده.»
«شاید بهش تجاوز شده.»
«میگن خانواده درست حسابی نداره بچه پایین
شهره.»
بی توجه سوار اتوبوس میشم. پیامکی میدم: «دست
کم گرفتم. دوباره انجامش بده سر وقت پولت هم
واریز میشه.»
میرسم به کافی شاپ قهوه ای سفارش میدم.
دفترچه ام را از کیفم در میارم دنبال شماره ها
میگردم تماس میگیرم: «نیازت دارم برای فردا بیا
پارک همیشگی مبلغ هم بنویس.»

**دفترچه ام را توی کیفم میذارم تماس بابام را رد
تماس میکنم.**

**حوصله اش را نداشتم از وقتی که به بهانه شغل
جدیدش رفته بود میدانستم داره به مادرم خیانت
میکنه. آدم هایی مثل اون و آرمان و آرش را مثل کف
دستم شناخته بودم.**

**به مادرم پیام میدم: «مامان برات کمی پول
ریختم. هر چی میخوای بخر.»**

**آه عمیقی میکشم به پنجره ی کافی شاپ خیره میشم
گلدان هایی که کنار پنجره بود. پژمرده شده
بودند. چند وقت بود به آنها آب نداده بودند؟ آنها هم
مثل من شکسته شده بودند...
اصلا به من چه.**

حساب میکنم و از کافی شاپ بیرون میام.

پریا

نگران مشاورم بودم نمیخواستم بلایی سر اون بیاد.
مادر پدرش را میبینم اومده بودند ملاقاتش. پدرش
خیلی شکسته شده بود. حق داشت. مادرش اشک
میریخت. روم نمیشد برم نزدیکشون با اینکه تقصیر
منم نبود قاتل یکی دیگه بود چه بسا دنبال منم
بود. تصمیم میگیرم برم و بهشون امیدی بدم دور از
ادب بود نمیرفتم پیششون میرم با ناراحتی سلام
کوتاهی میکنم و با احترام میگویم:
«بابت دخترتون خانم لیلا متاسفم من مراجعشون
بودم خیلی به من کمک کردند.»
مادرش اشکش میچکه: «دعا کن طاقت داغ فرزند
نداریم.»

**چشم آرومی می‌گم که متوجه نگاه مادر مشاورم به
آرمان می‌شم: «دخترم اون پسر که اذیتت نمی‌کنه؟»
برای خودم هم سوال شد. اذیتم نمی‌کرد؟ به آرمان نگاه
می‌کنم.**

**دوباره می‌پرسد: «همسرته عزیزم؟»
با حرفش هزارها درد بهم یاد اوری شد.
سرم را به معنی نه تگون میدم: «مشکلی نیست
همسرم نیست اشناییت به خصوصی نداریم همسر
خواهرم بودن که فوت کردند.»
تسلیتی می‌گه و با همسرش و پیش دخترش میره.
میرم کنار آرمان: «می‌خوای گذشتت رو جبران کنی یا
نه؟»**

**آرمان اخمی می‌کند: «معلومه که می‌خوام پریا
پشیمونم.»**

**پوفی میکشم: «پس باید کمکم کنی قاتلو پیدا کنیم
باید مراقبم باشی مثل خواهرت چون قاتل صد در
صد دنبال کشتن منم میاد.»**

**آرمان دست هاشو مشت میکنه: «میشه بازم با هم
باشیم؟»**

**دوستش داشتم ولی منم غرور داشتم منم یه زن
بودم منم احساس داشتم یه جایی باید یکی یه سیلی
به افرادی مثل آرمان میزد تا بفهمن نمیشه هر وقت
برن و هر وقت میخوان برگردند. بدون ذره ای لرزش و
با غرور مطلق میگم: «نه. نمیشه دوست دارم... نمیگم
ندارم ولی من و تو راهمون خیلی وقته از هم جدا
شده آرمان اگر بهت برگردم یعنی زیر پا گذاشتن
خودم.»**

از آرمان خدا حافظی که می‌کنم، هوای سرد بیرون
می‌نشیند روی صورتم. گوشی را درمی‌آورم و برای
لیان پیام می‌فرستم:
«یه کافی شاپ نزدیک خونت هست ادرسشو برات
می‌فرستم. می‌خوام ببینمت.»
آدرس را می‌فرستم و راه می‌افتم. قبل از رسیدن، یک
نفس عمیق می‌کشم.
همین که می‌رسد، بی مقدمه می‌گویم:
«لیان... درباره‌ی پیشنهادات فکر کردم. ازدواج... برام
زوده. هنوز دلم پیش یه جای دیگه‌س، هنوز ترمیم
نشده. می‌تونی صبر کنی؟ اگه نتونی هم حق داری.»
چشم‌هایش برای لحظه‌ای پایین می‌افتد، اما بعد
آرام سر تکان می‌دهد.
لبخند تلخی می‌زنم، از همان‌هایی که ته‌ش یک قطره
امید گیر کرده باشد:

**«می خوام مشغول شم. می خوام ذهنم آروم بگیره.
تو که از هنر و خیاطی سر در میاری... می تونی کمکم
کنی یه کلاس خوشنویسی خوب پیدا کنم؟»
انگار همین یک جمله کافی باشد؛ برق خاصی در
چشمانش می دود، لب هایش به لبخندی واقعی باز
می شود:**

**«معلومه که می تونم! این یکیو کامل بسپر به من.
همین امروز برات مشخصاتشو پیامک می کنم.»
لبخند تلخی میزنم: «از مریم خانمم حسابی تشکر کن
از طرف من... بابت همه چی ممنونم... اون شنودا و
بقیشم میدونی.»**

**سرشو به معنی تایید تگون میده خدافضلی میکنیم.
میرسم خونه مادرم بهتر بود خدا رو شکر پدرم؟ بدک
نبود.**

**اروم سلام میکنم میرم اتاقم پیامکی روی گوشیم
میاد باز میکنم ویدئو آرمان بود خشکم میزنه و زیرش**

پیامی ارسال میشه: «آرمان با این ویدئو میره بالای دار.»

**کلافه میشم دلم میگرزه توی چشمام عشق بود هنوز
...ولی سعی میکنم خودمو کنترل کنم نباید نقطه
ضعف دست کسی میدادم پیامکش رو جواب
میدم: «خب به جهنم. ببرش به منم لطف میکنی
خوشحال میشم.»
سرمو میدارم رو میز. تا میتونم گریه میکنم.
چرا هنوز عاشق آرمانم لعنت به منتنن.
باز خوبه وجودشو داشتم ردش کنم.**

**نمیدونم چند ساعت گریه کردم دیدم نزدیکی صبح
شده.**

**دست و صورتمو میشورم صدای اذان لرزی تو وجودم
انداخت اگر آرمان به خاطر تجاوز اعدام میشد
چی؟ تبصره ای نداشت بتونه اعدام نشه؟**

نفس عمیقی میکشم گوشیمو برمیدارم میبینم کلی
میس کال از لیان دارم و پیام. پیاماشو باز میکنم
طفلی یادش بود آدرس و شماره کلاس خوشنویسی
بههم بده ازش تشکر میکنم. گوشی روی میزم میدارم
لباس راحتی میپوشم هنوز جرأت رفتن به اتاق
خواهرم رو نداشتم.

توی آینه به خودم نگاهی میدازم چه قدر تو این دو
سال شکسته شده بودم. حقم داشتم. کس دیگه ای جا
من بود شاید اصلاً نمیتونست طاقت بیاره دق میکرد.
وسایل آرایش قدیمو برمیدارم چندتاشون تاریخ
انقضاشون گذشته بود. ولی برای امروز همینا رو
داشتم. بس بود ضعیف نشون دادن خودم جلو گرگ
های اون بیرون. آرایش دخترونه و ملیحی
میکنم. مانتوم و مقنعه ام رو اتو میزنم.

**باید به شغلیم برای خودم پیدا میکردم. با اینکه تو
اجتماع رفتنم همانا و تو دل قاتل خواهرم رفتنم
همانا.**

**میشینم سر سیستم شروع میکنم به مرور آگهی ها.
یکیشون نظرم رو جلب میکنه. به رشته ی دانشگاهیم
میخورد. مدیر میخواستن برای شرکت واردات و
صادرات خارجی.
منم که مدیریت خونده بودم. دودستی باید این شغل
میچسبیدم.**

**تماس میگیرم رزومم رو میفرستم چون صبح بود
ساعت کاری اداره هم بود پس مشکلی نبود و جوابم
رو دادن ولی باید برای تایید رزومم صبر میکردم.
از طرفی از فکر فلش و آرمان هم در نمیومدم. اون
فیلم به خاطر گنج بازی های من افتاده دست کسی
که نباید.**

**چند روز گذشته بود که پیام میاد رزومه ام قبول شده
ذوق میکنم از اون طرف پیگیر بیمارستان و حال لیلا
خانم بودم.**

**میرم برای مصاحبه شغلی استرس زیادی نداشتم
سخت تر این موقعیتا رو گذرونده بودم بعد مصاحبه
بهم میگن که قبول شدم میتونم به عنوان کارآموز
مدیریت شرکتو انجام بدم و بعد دائمی استخدام
شم.**

**میگوید یکی رو میدارند که آموزشم بده با اینکه رشته
دانشگاهیم بود مخالفتی نکردم قبلش
میپرسم: «ایشون کارمندن یا رییس؟»
«کارمنده از شما پایین تره ولی چندین ساله توی این
شرکت قابل اعتمادترین ریز تا درشته این شرکت رو
میشناسه دست راست رییس.»**

**سرمو به نشانه تایید تگون میدم که دختری لاغرو
خوشگل با موهای فرش که اکثرش از شال بیرون بود**

**میاد چه قدر اخم کرده بود نزدیک بود درجا هممونو
قورت بده...**

**«سلام. من مسئول آموزش هستم. یک ماه
آموزشیده هر سوالی داشتی فقط تو تایم اداره کاری
جواب میدم.»**

**ابروهایم بالا میره انگار نمیدونستم فقط تایم اداره
کاری باید سوال بپرسم رفتارش باعث شده بود بهم
بربخوره ولی منم به این شغل نیاز داشتم.**

«قبوله.»

**پشت سرش میرم در مورد کاراشون توضیح میدم چه
قدر کار شرکتشون شبیه شرکت قدیمیه آرمان و آرش
بود.**

**همه مقنعه پوشیده بودند ولی این دختر مقنعه
نیوشیده بود معلوم بود حسابی به کارفرما و رئیس
شرکت نزدیک هست.**

**به سمتم برمیگرده: «اسمت؟»
چه قدرم تند و بی ادبانه حرف
میزد. میگویم: «پریام. پریا آریامنش. و شما؟»
جوابم را نمیدهد جلوتر راه میرود و همچنان
مشغول معرفی بخشای مختلف شرکت است.
کنجکاوی داشت دیوونم میکرد. باید اسمشو
میفهمیدم. فامیلش رو.**

باران

**عالیه نه اینکه خودم اعصاب قوی ای دارم یکیم
گذاشتن زیر دستم آموزشش بدم. خدایا کرم تو شکر.
باید بهش توضیح میدادم تک تک کارا رو. شرکت رو.
اصلا از این جغله بچه مدیریت برمیومد؟ خیلی به
نظر بچه مثبت میومد.**

بهش نگاهی میکنم: «زبان انگلیسیت چطوره؟»
بهم جواب میده: «قابل قبول.»
فامیش و اسمش به شدت آشنا بود کلافه بودم باید
میفهمیدم این اسم و فامیل رو کجا شنیدم... باید
میفهمیدم چرا این دختر برام آشناست صداش آشنا
نبودا ولی اسم و فامیش بد منو یاد یکی مینداخت
ولی اون خیلی وقته اون دنیاست. یعنی
خواهرشه؟ مشکیم پوشیده بود به نظر عذابدار میومد.

«خب اینم از یادگیری امروزت دیگه حوصله توضیح
بیشتری ندارم بیشتر از چیزیم که باید وقت گذاشتم
برات.»

پریا

یکی از کارمندا نزدیکم میاد: «خدا صبرت بده زیر
دستش داری آموزش میبینی.»

**تعجب میکنم: «چرا؟ فکر کردم چون اوایل کارمه
بداخلاقه.»**

**میخنده: «نه بابا جوری با همه رفتار میکنه انگار ارث
ننه باباشو خوردیم آبجی. حالام عیبی نداره این
شمارمه. هر وقت کمک خواستی حتی آخر شب در
خدمتم.»**

**شمارشو کف دستم مینویسه. میدونست قراره مدیر
بشم و داشت چاپکوسی میکرد؟ هنوز که نگفته بودن
مدیرشونم.**

پریا

**می نشینم پشت سیستمی که گفتند مخصوص من
گذاشتند. لیست محصولات روی مانیتور بالا پایین
می شود و من سعی می کنم تمرکز کنم، اما پچ پچ های
کارمندا مثل سوزن توی گوشم می نشست. بیشترشان**

درباره‌ی کسی حرف می‌زدند... «باران». اسمش برایم ناآشنا بود.

مسئول آموزش نزدیک می‌شود، که یکی از کارمندا زیر لب می‌گوید: «چه حلال زاده‌ایه...» و همان جا می‌فهمم باران همین دختره است. نگاهش می‌کنم؛ سرد بود، تند بود... رفتاری که تهش می‌شد یک زخمی کهنه را دید؛ غمی فروخورده، یک کینه‌ی قدیمی، یک روح خسته.

تنها کسی بود که می‌دانست قرار است مدیرش شوم، اما حتی یک ذره چاپلوسی توی چشم‌هایش نبود. فقط یک نفرت آرام، تاریک... چشم‌هایی خالی از احساس، انگار اگر همین حالا کارش را از دست بدهد کوچک‌ترین اهمیتی برایش ندارد.

نگاهم ناخودآگاه روی باران ثابت مانده بود که یهو تیکه‌اش را حواله‌م کرد:

«چیه؟ همین جووری زل زدی به من؟»

تو دلم می گویم: نه اینکه پخی هستی... اما روی زبانم
نمی آید. به جایش با لبخند ساختگی می گویم:
«نه... حواسم پرت موهای قشنگت شد.»
موهایش رو سریع داخل شال قایم میکند تعجب
میکنم: «خب حالا خوشگله که باشه ما سرکاره هستیم
نه محل غیبت و سبزی پاک کردن پیرزنای محلتون.»
وای که دلم میخواست همونجا دهنشو سرویس کنم
و از شرکت بزنم بیرون.
ولی من این شغل رو میخواستم.
«معذرت میخوام باران خانم.»
با خشم نگاهم میکند: «تکرار نشه.»

نزدیکای ۹ شب شده بود حسابی خسته بودم. میرم
داخل اتاق کارمندا کیفم رو بردارم متوجه کیفی
میشم درش باز بود. چیزی برق میزد. اخم میکنم فلش
بود. بهم میریزم دقیقا شبیه همان فلشی بود که داده

بودم روانپزشک دوباره یاد آرمان میوفتم بغض به
گلویم چنگی میزند. با خودم زمزمه میکنم: «نمیذارم
بمیره.»

متوجه صدای باران میشوم: «کی بمیره؟ عذابداری؟»
بهش خیره میشم: «شمارو سنانق قربونت برم؟»
کلافه اون کیفو برمیداره با بسته شدن زیپش فلش از
دیدم پنهان میشود.

نیشخند میزنه: «پا رو دم نذاره دختر خوشگلم
خب؟ الان مهربونم باهات. سگم نکن.»
از شرکت بدون خدا حافظی با کسی میره بیرون.

ستایش

به دوستم پیامکی میدهم: «بهت گفتم دیگه نمیخوام
کسی آسیب ببینه نگفتم؟ چه غلطی کردی تو؟»

**جوابم را سریع بدهد: «نگران نباش زنده‌ست
تو کماست.»**

**کلافه بلند میشم تنها بودم آرش هم نبود باز دستانم
رو با وسواس میشورم گریه میکنم چرا همون موقع
که میشد نجاتش بدم ندادم من دیگه چه قدر آدم
عوضی ای شدم.**

**زنگی میزنم همش داد میزدم جوری که گلویم درد
گرفته بود: «کثافت آشغال توهم لنگه باباتی معلومه
چرا ولت کرد رفت حرومزاده کثافت گفتم بسه گفتم
غلط زدن تو این کثافت بازیا بسه گفتم نمیخواهم
شکایت کنم نگفتم؟ گفتم بخشیدم نگفتم؟ گفتم منم
همچین مریم مقدس نیستم منم رومواد بودم
نگفتم حرومزاده هههه؟»**

**حالم دیگه از خودم بهم میخورد گلدون کنارم رو زدم
شکستم.**

هیچی نمیگفت... این دیگه چه قدر خونسرد بود...

**زیر لب میگوید: «خب تموم شد؟ تاثیر گذار بود.»
قطع میکند.**

**کم مونده بود از شدت حرومزدگی خودم و اون
کثافت اول اونو بگشتم بعدم خودم رو.
ولی اول باید مراقب پریا میبودم کثافت کاریای خودم
و آرش رو جمع میکردم بعدش میرفتم سراغ اون
دیوث.**

**به پریا زنگ میزنم: «پریا میشه ببینمت؟»
از جوابش متعجب میشم: «آره فقط سرکارم. بعدش
میام.»**

**دختر قوی ای بود خیلی قوی بهش حسودیم
میشد: «تبریک میگم سیسی.»**

**گوشیو میدارم کنار به آرمان پیامکی میدم: «میخواهم
ببینمت.»**

نزدیک یه پارک بود اونجا قرار میداریم هنوز از
چهرش میترسیدم ازش متنفر بودم ولی خودمم کم
مقصر نبودم.

بهش نگاه میکنم: «من رضایت میدم که اعدام
نشی...»

ابروهاش بالا میره: «مشکلی با اعدام ندارم ولی چرا
بحثشو پیش کشیدی؟»
سرمو پایین میندازم: «چون نمیخوام دیگه خونی
ریخته شه...»

متعجب نگاهم میکند: «دیگه؟»

لبمو گاز میگیرم: «داستان بدی شروع شده در مورد
پرنیا منظورم بود میتراسم به پریا هم صدمه بزنن.»
رگ گردنش مشخص شد: «غلط کردن... اول اونی که
دستش به پریا بخوره رومیکشم بعدم میرم بالای
دار.»

نگاهش میکنم: «دوستش داری؟»
سرشو میندازه پایین: «بیشتر پشیمونم. عذاب وجدان دارم.»

لبخند تلخی میزنم: «مثل آرش... حالا میفهمم چرا این قدر برام آشنا بود... شاید هیچ وقت عاشقم نبود... فقط از روی عذاب وجدانش گرفتش...»
با جدیت نگاهم میکند: «تو چی گفتی؟»
لبخند تلخی میزنم: «۹۹ درصد حدس میزنم اون شب تو و آرش به من تجاوز کردید... مگه نمیدونی؟»
سرشو به معنی نه تگون میده: «میدونی که رومواد بودیم...»

اشکم میچکه: «به آرش بگم بیاد؟ اون خوب یادشه... میدونم یادشه...»
آرمان دستاش رو مشت میکند انگار میترسید....: «آره بهش پیام بده یه روزی باید سه تایمون دوباره جمع میشدیم.»

با صدایی به پشت برمیگردم: «نیازی نیست اینجام.»
بهش نگاهی میکنم: «از کی فالگوش وایسادی؟»
بی احساس جواب میدهد: «دنبالت اومدم از اولش.»
«جوابیم داری؟»

نفس عمیقی میکشه: «آره اون یکی آدم من بودم اول
سر عذاب وجدان گرفتمت هنوز عاشق باران
بودم ولی این قدر به خودم تلقین کردم که دوست
دارم تا واقعا عاشقت شدم.»
آرمان: «کسی از باران خبر داره؟»
من و آرش باهم گفتیم: «ما.»
آرمان: «خوبه دیگه فقط من غریبه بودم...»
سرمو به معنی نه تگون میدم: «تو و آرش این قدر
کینه و انتقام چشمتونو کور کرده بود که حتی متوجه
نبودید الان یه مشکل حاد تر داریم برای همینم دور
هم جمعتون کردم. میدونم چشم دیدن همو ندارید.

**میدونم ولی باید جلوی بارانو بگیرید تا قتل دومی
شروع نشده. شاید سوم.»**

**انگار به جفتشون برق وصل کرده بودم از جا پریدن.
«باران؟ قتل؟ چه ربطی داره؟»**

**آرمان شالمو گرفت: «بنال ببینم چی بلغور میکنی؟»
به آرش نگاهی میکنم: «هیچ پیش خودت فکر نکردی
چرا شماره بارانو ازت گرفتم؟»**

**بعدش به آرمان نگاهی میندازم: «و تو... تعجب نکردی
چرا به پریا نگفتم که بهم تجاوز کردی؟»
شالم را رها میکند. ادامه میدم: «فلش دست بارانه.
داره هممونو تهدید میکنه... فکر نمیکردم این قدر
عوضی باشه...»**

**بهم نگاهی میکنند: «چتونه؟ من تهش شلاقه شماها
اعدامید حالیتونه؟»**

**«باران قاتل پرنیاست... نه مستقیم. ولی مقصره.»
آرش انگار برق گرفته باشد، یک قدم جلو می آید:**

«تو چی میگی ستایش؟ مستی؟ چیزی زدی؟»
سرم را تکان می دهم. صدایم می لرزد اما محکم
است:

«می دونی که ماه هاست پاکم... پس خوب گوش کن
آرش.»

هوای اطراف سنگین می شود. نگاه آرمان روی صورتم
قفل شده.

ادامه می دهم:

«من خودم شمارهی بارانو گرفتم... چون می دونستم
شما دوتا بهش حساسید.

اولش فقط می خواستم یه گوشمالی کوچیک بده... به
تو، آرش... بعدش هم به پریا.

فکر می کردم نهایتش می ترسونتش. همین.»
صدایم می شکند.

«ولی اون شب... وقتی رسیدم خونه ی پرنیا... خون،
همه جا خون...

هیچ کس نبود کمکش کنه. خودم رسوندمش... سعی
کردم جلوی خون ریزیشو بگیرم...»
اشکم کم کم می لغزد.
«باران گفت منم تو قتل شریکم... گفت یا باهاش فرار
می کنم، یا جفتمون می ریم بالای دار.
منم... ترسیدم. خیلی هم ترسیدم. اصلاً فکر
نمی کردم می خواد بکشتش.
گفتم نهایتش آزارش میده... نه اینکه همون شب آخر
زندگیش باشه و اون مرد بکشتش...»
آرش نفسش بریده می شود:
«اون مرد چی؟ اون کی بود؟»
پلک می زنم.
«یه مرد اوومه بود... فکر کنم یکی از آشنای پدر
باران بود...»

**آروم... سرد... یه جوری که انگار از قبل همه چی رو
می دونست.**

**قتل رو اون انجام داد. ولی... به دستور باران.
اون مرد عاشق این بود که حرفای بارانو اجرا کنه...
انگار بردهش بود.»**

**آرمان بی اختیار پشت دستش را مشت می کند.
ماهیچه های گردنش سفت می شود.
اشک هایم می چکد:**

**«باران دستمو گرفت... من و اون مرد... سه تایی از
اونجا زدیم بیرون.**

**از اون شب... هر شب... خودمو لعنت کردم.
می گم چرا نجاتش ندادی ستایش؟ چرا؟»**

**آرش با خشم گنگ و بی قرار قدمی جلو می آید:
«پس نقشه های ما چی؟ بازی هایی که سر ما درآوردی
چی؟»**

لبخند تلخ و کوتاهی می زنم.

**«اره... از پریا حرص گرفته بود. چون آرمانو ازم
دزدیده بود.**

**قبل از همه‌ی این اتفاقا... من دلمو به آرمان باختہ
بودم.**

**برای همین هر چی می‌گفتید، هر جا می‌خواستید...
می‌رفتم.**

**برای همین هم اون شب موادو بردم ویلا.»
قدمی عقب می‌رم. صدایم آروم می‌شود، اما
سنگین‌تر از قبل:**

**«وقتی دیدم بارانم مثل من دلش پره... دیدم کینه‌ش
از من بیشتره...»**

**با خودم گفتم: چه کسی بهتر از باران می‌تونه کمکم
کنه؟»**

سکوت می‌افتد وسط جمع.

آرش نفس نمی‌کشد.

آرمان انگار بین خشم و ناباوری گیر کرده.

و من...

**من وسط این دوتا، مثل اعترافی که دیر گفته شده،
می‌لرزم.**

آرمان

**«میت رسم ... میت رسم از اینکه بخواد پریا هم بکشه.»
نگاه سرد ستایش رو خودم حس میکنم و
میگوید: «بعیدم نیست واقعا از باران بعید نیست
الان پریا مشغول کار شده رفته تو اجتماع میت رسم.»
آرش: «ما لیان رو کشوندیم اونجا باعث شدیم باران
راحت تر بتونه از طریق افراد باباش لیانو بندازه
زندان ما هم پامون گیره.»**

پوزخندی میزنم: «پرنیا رو از دست دادم... بچمو از دست دادم نمیتونم بشینم و از دست دادن خواهر زنم ببینم.»

برای اولین بار بود آرش و ستایش رو پشیمون میدیدم اونا واقعا عوضی بودن ولی الان... هممون میخواستیم مراقب پریا باشیم.

با بغض میپرسم: «کسی میدونه پریا کجا مشغول به کاره؟»

هم آرش هم ستایش سرشان را به نشانه نه تکان دادند.

ستایش آرام زیر لب میگوید: «نمیدونم ولی میفهمم پریا منو هنوز بهترین دوستش میدونه پس فهمیدنش کار سختی نیست.»

آرش میگوید: «بهتر نیست از این مرحله با پلیس جلو بریم؟»

**«منم همینو میخواستم به پریام گفتم ولی گفت نه.
نمیخواست من اعدام شم.»**

**آرش بار دیگر میگوید: «شاید هنوز هم عاشقته.»
شونه هامو بالا میندازم: «بعید میدونم حس میکنم
عاشق اون پسر بچه خوشگله ... لیان شده.»
آرش بغض داشت متوجه میشدم تشخیصش راحت
بود بهم نگاهی میکند: «لیان رو میشناختم... پریا رو
دزدیدم راحت ترین طعمه لیان بود که به من
مشکوک نشن... از طریق بارانم باید اقدام میکردم
چون فقط اون افراد پر نفوذی داشت همه جا... وقتی
لیانو با گوشی پریا کشوندم پایین بارانم رفت و لباسی
که از قصد خون پریا رو بهش زده بودم گذاشت تو
وسایل لیان. و خب بقیشم میدونین.»
ستایش اخم میکند: «پریا رو برای چی دزدیدی واقعا
با همچین کار احمقانه ای فکر کردی آرمانو از پا در
میاری؟»**

آرش عصبی میخندد: «آره...»

«وقتی مدرک روانشناسیتو با پول میخری همین

میشه تهش.»

**با حرف ستایش میخندم. «آره مدرکشو خریده از
همون ۱۸ سالگیش عادت داشت همه چی با پول حل
میشه.»**

ستایش: «ولی نشد.»

**سیگارم را زیر پایم خاموش میکنم: «چه قدر دلم برای
این دور همیمون تنگ شده بود بچه ها.»
ستایش: «هیچی دیگه مثل قبل نمیشه کینه و
انتقان کورمون کرد و منم حسادت توهم داشتم پریا
میخواه همه چیمو بدزده شاید اصلا هیچ وقت
عاشقتم نبودم آرمان نمیدونم همش سر ترسای توی
ذهنم بود ... وای که چه اشتباهی کردم.»**

به ستایش نگاهی میکنم: «تو عاشقم نبودی اگر
عاشقم بودی اون شب تو ویلا گارد نداشتی نسبت به
من.»

هممون سرمون رو پایین میندازیم. جو خیلی سنگین
بود.

پریا

حس خیلی بدی به باران داشتم.
شب بعد از کارم میرم خونه ستایش دلم میخواست
باهاش دردودل کنم بلاخره از کل دنیا تنها رفیقم اون
بود.

میرسم پیشش آرش و ستایش با گرمی سلام میکنند
حس کردم غمگینند ولی فضولی نمیکنم.

**ستایش برایم آب میوه میاره: «خوش اومدی خواهر
خوشگلم اتفاقا دلتنگت بودم میخواستم ببینم کار
جدیدت چه قدر خوبه که بی معرفت شدی.»
عصبی میخندم: «تا وقتی مدیر نشم تعریفی نداره
ستی.»**

**آب میوه رو میخورم.
«چه کاری هست؟»
شروع به توضیح دادن میکنم: «واردات صادرات مثل
کار قدیمیه آرمان مسئول آموزش خیلی رو اعصابه
قراره مدیر بشم. وای که اون باران اگر مدیرش بشم
حالی ازش بگیرم.»
نمیدونم چرا با جملاتم رنگ از صورت ستی
رفت. «چیزی شده ستی؟»
«گفتی باران؟ فامیلش چیه؟»
«باران نیامندی.»**

ستایش و آرش با وحشت بهم نگاه میکنند چشون شده بود؟

«ستی؟ آرش؟ چتونه جن دیدید من نمیبینم؟ مدیومی

چیزی هستین یا من تسخیر شدم؟»

ستایش: «چه قدر به من اعتماد داری؟»

«هیچی.»

«داشمی مرسی از این همه صداقت پریا جونم.»

«قربونت.»

«میخوام اون شرکت کار نکنی.»

تعجب میکنم: «یعنی چی؟ و با چه منطقی؟»

«فقط بدون یه چیزی میدونم که میگم.»

«من از اون شرکت بیرون نمیام. شغل خوبی گیرم

اومده.»

«حداقل لیانی کسیو ببر پیش خودت لطفا.»

«از چی میترسی؟»

**از چی میترسید. فکرم درگیر شده بود. «لیان که بعد
جواب رد به خاستگارش فکر کنم سایمو با تیر بزنه
ستی.»**

**ستایش میخندد: «هان؟ خاستگاری؟ مگه چه قدر ازت
شناخت داره؟ دختر ندیدست؟»**

**آرش شونه هاشو بالا میندازه: «آرمان همچین بی
راهم نمیگفت.»**

**کنجکاو میشم: «در مورد چی حرف میزنید چرا من
نمیفهمم؟»**

**آرش لبخند تلخی میزنه: «دیروز بعد مدت ها من و
آرمان و ستی دور هم جمع شده بودیم پریا.»**

**نمیدونم باید خوشحال میشدم یا ناراحت از حرف
آرش: «واقعا؟ خب چی گفتید؟»**

**آرش اخمی کرد و گفت: «ما فکر کردیم شاید آرمان
هنوز عاشقته نمیخواست حتی یه اشک هم ازت ببینه
دختر.»**

**به کانایه تکیه میدم: «من دلخوشی ای ازش ندارم که
بخوام بهش برگردم.»**

**ستی نگاهم میکند: «حقم داری عزیزم تا وقتی لیان
هست چرا آرمان؟»**

**هر سه تامون میخندیم. خدایی لیان پسر جذابی بود
اولین پسری بود که میشد بگم آفتاب مهتاب
ندیدست.**

**میروم اتاق مهمان. شب بود خیلی خوابم میامد. دلم
لک زده بود دوباره تو بغل پرنیا بخوابم. یعنی روحش
در آرامش بود؟**

**با این افکار خوابم میبره. با صدای زنگ گوشیم از
خواب بیدار میشم بین خواب و بیداری جوتب
میدم: «بله؟»**

**چشمانم را کمی میمالم ساعت چهار صبح بود. نگران
بودم نگنه خواب موندم و از کارم جا موندم.**

دوباره میگویم: «بله شما؟»

صدای مردونه ای بهم میگوید: «اگر میخوای قاتل

خواهرتو ببینی به ادرسی که پیامک میدم بیا.»

هنوز گیج خواب بودم که انگار بهم برق وصل کردن

میشینم یهو: «تو کی هستی عوضی؟ الو؟ الو؟»

دستانم را مشت میکنم آدرسی برام پیامک شده

بود. قطعاً که تنهایی نباید میرفتم.

پیامکی پشت سر آدرس اومد: «اگر جونتو دوست داری

تنها بیا»

«به همین خیال باش. دوبار دوبار.»

بلند میشوم و دست و صورتم را میشورم. باید چه

میکردم؟ گاهی حس میکردم واقعا این قدر از مشکلات

از توانم خارج است. ولی یاد حرف مادر بزرگم

**میوفتادم که میگفتند: «خدا همیشه امتحانات سخت
را از بندگان که بیشتر دوست داره میگیره.»**

**نفس عمیقی میکشم و حرف مادر بزرگم باعث تسکین
روحم میشود. زشت بود بدون خدا حافظی میرفتم
ولی خب چاره ایم داشتم؟ ولی نگاهم به ساعت
میوفتد پنج صبح خطرناک بود تنهایی برم یعنی
لیان بیدار بود بهش زنگ میزدم؟ از پدرم بیزار بودم از
پدری که دخترانش را به شرکتش فروخت از پدری که
همه چی را دردختر به خوشگلش میدید.
نمیخواستم به او زنگی بزنگ ولی مادرم؟ دل‌تنگش
بودم گناهی نداشت. محکوم به سکوت بود.
به مادرم زنگی میزنم بعد بوق دوم جوابم را
میده. صدایش گرفته بود مشخص بود بازهم به
خاطر پرنیا گریه کرده است: «مامان دورت بگردم اخه
خودت رو اذیت نکن فدات شم.»**

**«نمیدونی پریا درد یه مادر که نتونست از حق
دخترش دفاع کنه نمیدونی... من زنم دختر بودم مثل
شما چرا نفهمیدم چی میکشید؟»
اشکانم میاید... درسته قبل از مادر بودن مثل ما زن
بود.**

**«مامان عزیز دلم خودت رو سرزنش نکن تو بابا
دوست داری همیشه میگفتی عشق چشم هارو کور
میکنه یادت نیست عشق دلم.»
صدای هق هقش تا عمق وجودم را میسوزاند: «آره
گفتم ولی من سنی ازم گذشته بود باید جلو
باباتون وایمیسادم نه اینکه ساکت باشه. پریا چرا
بیداری دخترم کجایی؟»
«خونه ستایشم مامان نگرانم نباش فدات شم
باشه؟»**

**«باشه عزیزم ستایش دختر خوبیه اونم آسیب دیده
سعی کن براش خواهری کنی..»**

**بغضم را قورت میدم: «به روی جفت چشمام مامانم
تو لب تر کن فدات شم.»**

**بعد خدا حافظی قطع میکنم به لیان پیامکی
میدهم: «بیداری؟»**

**وسایلم را جمع میکنم ولی الان درست نبود تنها
برم. اصلا کجا میرفتم؟ از خونه و بابا که فراری بودم
این هم پیام صبحیه از اون عوضی رسما عقلم را از
دست داده بودم.**

**ساعت هفت بود باید دیگه کم کم میرفتم سرکار که
لیان پیامم را جواب میدهد: «جانم؟»
ناخداگاه لبخندی روی لبانم مینشیند: «امشب بعد از
سرکارم بیا همو ببینیم لیان.»
«باشه پرنسس.»
سریع ادیت میزند: «باشه.»**

**بلند میخندم که ستی میاد پیشم: «چی شده خوش
خنده شدی پریا؟»**

**سعی میکنم خودم را جمع و جور میکنم: «نه هیچی
یه ویدئو بامزه دیدم بهتره دیگه برم سرکار ستی.»
بغلم میکند: «برو برات لقمه گرفتم صبحانه نخورده
نری.»**

**«بچه میفرستی مدرسه ستی؟»
«شاید.»**

باهم میخندیم.

**آرش هم بیدار شده بود. میاید پیشم: «برسونمت؟»
سرم را به معنی باشه تکان میدهم.**

**لبان ستی را میبوسد هینی میکشم یهو
برمیگردم: «اینجا مجرد نشسته هااا»
باهم میخندند**

**آرش: «خیله خب خانم مجرد ببخشید. بفرمایین
بریم.»**

سوار ماشین آرش میشوم.

«من تو و آرمان رو بخشیدم ستیم بخشیده ولی باید

قاتل خواهرمو پیدا کنیم اونو هیچ وقت نمیبخشم

آرش میخوام قصاص شه جلو چشمم.»

از آینه به من نگاهی میندازد و ادامه میدهم: «به

خاطر اشک های مادرم که شده قصاص اون قاتل

لعنتیو میگیرم. شاید سخت باشه شاید پزشک قانونی

رو خریده باشه ولی... بلاخره میکشمش بالای دار.»

با حرف آرش جا میخورم: «حتی اگر آرمان باشه؟»

دستانم را مشت میکنم: «به قول ستی شاید حرومخور

و دزد و لاشی باشه ولی قاتل نیست.»

«خیلی به همه اعتماد داری پریا.»

«اتفاقا ندارم حتی به تو و ستیم شک کرده بودم سر

قتل ولی ... نمیتونم بی مدرک شک کنم.»

«باهوشی.»

«شاید.»

میرسم سر کارم. از آرش خدا حافظی میکنم و پیاده
میشوم همزمان با من باران میرسد و با دیدن آرش
چنان چهره اش درهم میشود که گویی جهان رو
سرش ریخته.

آرش سریع پیاده میشود: «به به خانم باران.»
باران: «برو آرش برو که حوصله ندارم اعصابم ندارم
برو آرش.»

آرش دست های باران را محکم میگیرد که دختر آخ
آرومی میگوید: «ولم کن.»

«اگر نکنم؟»

«خودت میدونی.»

میروم سمت آرش دستان باران را جدا میکنم: «توی
خیابون و جلو محل کار درست نیست آرش.»

میدونستم سر مشکلات شرکت قدیمی باهم این قدر دشمن هستند.

آرش مدام سعی میکرد باران را بگیرد نمیفهمیدم دارند چه میکنند.

باران: «زنگ بزنم پلیس؟»

سریع میدوم جلو: «لازم نکرده. تمومش کنید. با هر دوتونم.»

آرش باران را هول میدهد از آرش این همه خشم بعید بود.

جوری به باران نگاه میکند که انگار دارد برایش خط و نشان میکشد میگوید حواست باشه.

باران نیشخندی میزند و جواب نگاه آرش را با همان نگاه پس میدهد.

دست باران را میگیرم و به محل کار میبرمش کمی
بیشتر جلوی هم میماندن یکیشان قاتل میشد
مطمئن بودم از آن نگاه های پراز نفرت.
میدانستم آرش با باران نامی مشکل دارد ولی
نمیدانستم آن باران همکار من است.
باران رو به من میکند دستانش را به طرز وحشیانه ای
از دستم میکشد بیران: «به تو چه؟ هر وقت گفتن
خاک انداز خودتو وسط بنداز.»
خشکم میزنه از آن میزان از بی ادبی اش دلم
میخواست همانجا خفه اش کنم ولی به جاش دست
دوستی به سمتش دراز میکنم: «دوست بشیم؟»
ابروهایش بالا میپرد با دودلی به دستانم نگاهی
میکند مردد بود.
اخم میکند: «آرش کی تو می شه؟»
«همسرِ بهترین دوستم.»

زیر لب میگوید: «پس ازدواج کرد.»

بهش نگاهی میکنم: «خودت ولش کردی به خاطر

آرمان.»

با حرفم از جایش عقب می‌رود: «تو از کجا میدونی؟»

یکهو موهایم را از زیر مقنعه می‌گیرد: «از کجا میدونی

عوضی.»

نمیدونستم باید چی کار کنم برای اولین بار ترسیده

بودم. شغلم را از دست بدهم. از خیلی چیزها ترسیده

بودم بغض داشت به گلویم چنگ می‌زد.

موهایم را بیشتر میکشد: «تا نفرستادمت پیش دل

اونی که به خاطرش لباس مشکی پوشیدی بنال ببینم

تو از کجا در مورد من میدونی.»

از حرفش انگار قلبم هزار تیکه میشود گریه میکنم به

شدت گریه می‌کردم.

کسی دست باران را میکشد مردی بود که او را تا به

حال ندیده بودم: «باران از حد گذروندی اخراجی.»

تفی به سمت آن من و بعد من میندازد: «چه بهتر.»
وسایکش را جمع میکند: «وای فلش کو همینجا بود.»
این قدر دلم شکسته بود که حتی به حرف هایش دقت
نکرده بودم. نمک رو زخمم پاشیده بود.

نفس که میکشیدم میسوختم نمیدانستم از موهایم
میسوزم و درد میکند یا دلم یا وجودم یا این زندگی...
آن مرد که میگوید رئیس است من را روی صندلی
مینشاند کنی بهم آب میدهد. باران همچنان دنبال
چیزی میگشت.

مرد که موهای مشکی و چشمای مشکی گیرایی
داشت رو به باران میگوید: «حقوقتو واریز میکنم الان
و دیگم نبینمت.»

«همون شمارت کارت قبلی؟»

«آره.»

**صدای پیامک که میاید باران رو به رئیس
میکند: «میشه دوربین های شرکت را چک کنم؟ چیزی
رو گم کردم.»**

**آن مرد میگوید: «برات میفرستم فقط برو که دیگه
نمیخوام ببینمت.»**

**باران از شرکت میرود. همچنان میکرزیدم اشک هایم
بی صدا بود هیچ وقت این جوری جلوی بقیه گریه
نکردم.**

**رئیس پیش من مینشیند: «شنیدم چی
گفت... میدونم عذاب داری با اینکه نمیدونم عذاب دار
کی... تسلیت میگم.»**

با حرص لیوان را گرفته بودم: «ممنونم...»

**«فکر نکنم آموزش نیاز داشته باشی شایدم داشته
باشی هر سوالی داشتی از خودم بپرس از امروز هم
رسمًا مدیری.»**

به چشمان مشکی آن مرد خیره میشوم: «ببخشید...»
«چرا تو عذر میخوای دختر؟ دیگه نشنوما... میخوام
یه جوری رو پاهاات وایسی که یه روزی باران حسرتتو
بخوره.»

به زور لبخندی میزنم: «ممنونم آقا.»
«من خیلی نمیام و برم ولی میتونی باهام در ارتباط
باشی.»

میروم بیرون گویی میخواست من را با دردهایم تنها
بگذارد.

میروم بیرون زشت بود اگر اول کاری دنیال مرخصی
میوفتادم یا تنبلی میکردم.

نزدیکای شب بود. خیلی دیر گذشت... خیلی با لیان
کافی شاپی قرار گذاشته بودم. میروم همانجا و پیامی
برایم میاید از سمت آرمان بود: «بابت فلش نگران
نباش پیش منه.»

دیگر حتی ذوق هم نمیکردم از درون مرده بودم.

لیان زودتر رسیده بود متوجه حال بد من
میشود: «هی دختر کشتیات غرق شده؟»
پوزخند تلخی میزنم: «خودمم باهاشون تو دریام
لیان...»

لیان تا بیاید جوابم را بدهد چشمانم را
میبندم: «میشه مثل پیامکت صدام کنی... دلم کمی
محبت میخواد.»
نمیدیدمش چشمانم بسته بود حدس میزدم دارد از
خجالت آب میشود: «چطوری منظورت؟»
«قبل ادیت خوندمش...»
«دلتنگت بودم پرنسس...»
لبخند میزنم چشمانم را باز میکنم چنان سرخ بود
انگار تب داشت میخندم. بعد از کلی اشک فقط اون
توانست لبخند روی لبانم بیاورد.
«اجازه دارم بغلت کنم؟»
با تایید سر لیان خودم را در آغوشش میندازم.

**موهارا از صورتم کنار میزنم: «کی اینجوری پرنسس
من رو ناراحت کرده؟»**

**با صدای لرزون جوابش را میدهم: «یکی دست
گذاشت رو مرگ پرنیا بهم ریختم.»**

**دستانم را اول با اجازه گرفتن میگیرد و کمی
گرمشان میکند: «سردی پریا...»**

«حالم بده لیان.»

«مهمون من. چی میخوری؟»

«هر چی خودت خوردی.»

دوتا چای سفارش میدهد: «من قهوه میخورم یعنی

قهوه دوست دارم ولی چون حالت بده قهوه باعث

تپش قلب بیشترت میشه پس گفتم چای بیارن...»

چه قدر به فکر بود این پسر...

«خواهرمو کشتن لیان میدونم اون قتل بوده.»

«خیله خب آروم باش...»

در مورد زندان رفتنش باید دلش را میگفتم پس
دلایلی که آرش به من گفت را بهش میگویم که جواب
میدهد: «عیبی نداره... مهم اینکه الان هممون خوبیم
پریا... حداقل سعی میکنیم خوب باشیم...»
اگر نمیگفت حداقل سعی میکنیم باعث میشد
عصبی بشم به این میگفت خوب؟
چایمان را آرام مینوشیم. سرم را روی میز
میگذارم: «آرمان خواست بهش برگردم.»
اخمی میکند: «و تو چی گفتی؟»
«خودت چی فکر میکنی؟ معلومه گفتم نه...»
با جوابم لبخندی میزند. «من همیشه منتظرم تا تو
بیای پیشم پریا... من واقعا دوست دارم... خب به
نظرم جالب نیست مثل قدیم بگم خواهر پس
پرنسس چطوره؟»
ریز میخندم: «دوست داشتتیه.»

شب میرسیم خونه . حسابی خسته بودم.

با قیافه لیان میزنم زیر خنده.

سرخ بود انگار با لبو گونه هاش رو رنگ زدی.

لیان: «تا حالا با دختری تن...تنها نبودم.»

«احمق من زنتم.»

دست گل رو میدارم روی میز. «چه قدر مامان مریم

خوب خونه رو برامون چیده دستش درد نکنه.»

«ببخشید اگر کوچیکه پرنسسم.»

«کوچیک ولی بوی زندگی میده.»

خودم رو روی تخت پرت میکنم تو رو تاجم رو

میدارم کنارم: «سرم درد گرفتا ...»

«میخوای بخوابی؟»

«پس چی؟ تو جون کار دیگه ای داری؟»

لیان سرخ تر شد از خنده با لباس عروسم پخش زمین
شدم: «به خدا هر کی ندونه نمیفهمه زنتم فکر میکنن
منو از عروسی یکی دیگه دزدیدی آوردی لیان.»
لبخند میزنه پیشم زانو میزنه: «اجازه هست موهاتو
باز کنم؟ سرت درد میگیره بیشتر این.»
لبخند میزنم و تو دلم می گم این پسر دلیل کدوم کار
خوبم بوده خدایا؟
«البته.»

بعد از اینکه موهام را باز می کنه دراز میکشم روی
تخت.

«من رو زمین جا پهن می کنم اذیت نشی...»
یهو یقشو میگیرم می کشونمش رو تخت میشینم
روی پاهاش: «زنتم ابله...»
باهم میخندیم.

به ارومی منو توی آغوش گرمش می گیره: «امشب رو
بخوابیم.»

«آره بخوابیم عزیزم.»

صبح بیدار میشم زودتر لیان نزدیکی ده صبح بود
پرده ها رو کنار میزنم میز صبحانه رو می چینم .
به صورت مظلومش توی خواب خیره می شم: «این یه
فرشته بدون باله؟ ماما مریم شما یه فرشته تربیت
کردی... برعکس تربیت آرمان.»

لبخند میزنم. آروم موهاش رو از روی چشماش کنار
میزنم دلم میخواست هرروز به چشمای سبزش خیره
بشم. پتو رو روش مرتب میکنم تا سردش نشه.
دوتا قهوه آماده میکنم به ماما مریم پیام میددم
تشکر میکنم ازش.

لیان

بیدار می شم میبینم پرنسسم زودتر من بیدار
شده. میرم تو حال اول می پرسم: «اجازه هست؟»
سرشو به معنی آره تگون می ده از پشت بغلش
میکنم: «چرا این قدر زحمت می کشی من زن اوردم
خدمتکار که نیوردم.»
معلومه از حرفم تعجب کرد برمی گرده
سمتم: «بلاخره زن خونم یه سری وظایفی داره.»
پیشونیش رو می بوسم: «زن شاید ولی پرنسس نه.»
می خنده: «میخوای یه دختر لوس تحویل جامعه بدی
که فردا سرکارم از لوس بودن نق بزنم جولو رئیس؟»
«مشککش چیه؟ خیلیم خوبه دختر باید ناز و ادایی
باشه اصلا.»
می خندیم: «بسه لیان بسه بشین صبحانت رو بخور.»

می‌شینیم سر میز: «لباس عروست رو چرا بدون
کمک من در آوردی دختر... اذیت شدی حتما.»
با چشم غره نگام می‌کنه: «نه، تو رسماً میخوای منو
تنبل بار بیاری لیان.»
صبحانم رو میخورم: «امروز مرخصی گرفتی یا می‌ری
سر کار؟»
«واله‌یه روز دیگه حرف از مرخصی بزنم اونم به
عنوان یه مدیر اخراجم.»
«باشه عزیزم میرم کیفتو جمع کنم برات.»
«جمع کردم عزیزم.»
مانتوش رو می‌پوشه گونمو می‌بوسه کمی سرخ میشم
و با بوسه رو گونش جواب می‌دم.
«برسونمت؟»
«تا آماده شی دیرم شده تاکسی می‌گیرم زودتر
می‌رسه می‌برتم.»

سویچ ماشینم رو بهش می دم.

«با این برو.»

می گیره خدا حافظی می کنه و میره.

منم باید می رفتم به مامان مریم سری می زدم و

بعدشم می رفتم کارگاه خیاطیم خیلی وقت بود

تمیزش نکرده بودم.

می رم خونه مامان مریم گفته بود مرخصیه بغلش

میکنم: «سلام مامان.»

«به به اقا پسر خودم... دامادم چطوره؟ ببین چی

پختم گاجی برای عروسم.»

«مامان ما دیشب از خستگی خوابمون برد طفلی

دخترم پریا هم نتونست مرخصی بگیره.»

«ای بابا یعنی شماها قصد ندارید منو نوه دار کنید

آخر عمری؟»

با خجالت سرم رو پایین می ندازم: «خدا نکنه چیزیت

بشه مامان که می گی آخر عمری... این

**اولاً... بعدشم... یه روز از ازدواجمون گذشته وقت بده
زن گرفتم دستگاه بچه ساز که نیوردم باید راضی باشه
خودت یادم دادی.»**

**با غرور به چشمام خیره شده: «حقا این پسریه که
تربیت کردم آفرین لیان.»**
**مامان من باید برم کارگاه خیاطیم ماشینمو دادم پریا
بارون میاد. می‌تونم ماشینت رو قرض بگیرم؟»**
«البته پسر قشنگم بفرما.»

**سوییچ رو می‌گیرم به سمت کارگاهم راه می‌وفتم چه
قدر گرد و خاک نشسته بود ماسکی می‌زنم که سرفه
نکنم شروع به تمیزکاری می‌کنم.**
**چشمم به لباس عروس قدیمی پریا می‌وفته همون که
قرار بود با آرمان بپوشه.**

دادگاه لباس رو پس داده بود ولی هنوز نمی خواستم
بهش بدم از اون لباس متنفر بودم. از رنگ سفیدش
متنفر بودم. از چیزی که دوخته بودم متنفر بودم.
دست هام رو مشت می کنم قطره اشکی می چکه. فکر
اینکه پریا عاشق پسر دیگه ای بشه دیوونم می کرد.
دست خودم نبود که روی زانو هام می شینم. تظاهر
میکردم قوی هستم. نمی لرزم نمی خواستم پریا فکر
کنه یه پسر بچه باهاش ازدواج کرده. ولی منم دل
داشتم منم نگاهای پریا رو به آرمان می دیدم.
به خدا قسم که اگر دست خودم بود همینجا اون
لباس لعنتی رو آتیش می زدم ولی بعدش اعتماد پریا
رو از دست می دادم. نمی فهمم چه قدر میگذره که
دستم از شدت چنگ ناخونام زخم می شه مستم رو
باز میکنم و به خودم می گم: «جمع کن خودت رو
مرد.»

بلند می شم کارگاه رو جمع میکنم و مرتب می کنم.

بعد چند ساعت تمیز تمیز می شه لباس پریا رو داخل
کمد می دارم تا کثیف نشه یه عکس ازش می گیرم
قبشش براش می فرستم: «خانمی لباس تو پس گرفتم
اگر دوست داشتی برات شب بیارمش.»

با پیامک پریا لبخندی رو لبم میاد: «ببخشش به
نیازمند یا بسوزونش از اون لباس حالم بهم
می خوره.»

این پیامش مثل این بود رو آتیش دلم آب یخی ریخته
باشه. خیالم راحت شد...

لباس رو برمی دارم مامان مریم کلی نیازمند
می شناخت قطعا اون هاهم خوشحال می شدن.
برمی گردم خونه مامان مریم سویچ ماشینو و لباس
رو بهش می دم به پریا می گم بعد کارش بیاد دنبالم.
خدا حافظی می کنم سوار ماشین میشم پریا با خوش
رویی بهم سلام می کنه و بغلم میکنه.

لبخند کمرنگی می زنم: «میشه ببوسمت؟»

«اوهوم.»

**لبام رو لباش می دارم طمع توت فرنگی لباش من رو
دیوونه می کرد.**

**«خب یکی می بینم پریا ببخشید خیلی یهویی و زشت
بود کارم.»**

می خنده و راه میافتیم سمت خونه.

می رسم خونه کمی شونه های پریا رو ماساژ

می دم: «سفارش جدید گرفتم پرنسس.»

«عه چه سفارشی؟»

لبخندی میزنم مقنعنش رو میندازم رو چوب

لباسی: «لباس عروس... ولی خیلی پر زرق و برق

می خواد پول خوبیم براش داده طرف.»

پریا با لبخند به سمتم برمی گردد: «الان باید حسودی

کنم؟»

میخندم: «حسودی به مشتری دختریم که یه تار موت
هم بهش نمی دم؟ تو لب تر کن کل پولشو برگشت
می دم سفارشو کنسل می کنم.»
چنان با ذوق پریا توی بغلم می پره که تعجب میکنم
محکم بغلش می کنم: «خانمی خود می...»
موهایش رو شونه می کشم: «خب دستور چیه
پرنسس؟ کنسل کنم؟»
ریز میخنده: «نه، با پولش برای من هدیه بخر.»
«بله چشم شما هر چی می خوای بگو.»
«سوپرایزم کن.»
اینبار لبانش را روی لبانم می گذارد همراهی اش
می کنم: «پیش قدم شدی...»
«وقتی مرد خونه هی دم به دقیقه برای دست
گرفتنتم اجازه می گیره چاره دیگه ای می مونه؟»
باهم می خندیم.
«خبر جدیدی از آرمان و بچه ها نداری پریا؟»

«می‌دونم باران خودش رو تحویل داده ولی قاتل

اصلی رو لو نمی‌ده. هنوز معلوم نیست نتیجه

دادگاهش چی می‌شه.»

«بازم خوبه.»

«آرمانم... دلم نمیاد بفرستمش زندان ایرادی نداره

لیان؟»

«نه عزیزم هر کاری به نظرت درسته انجام بده.»

دستانش را میبوسم.

«خسته ای غذا نیز سفارش می‌دم.»

لبخند گرمش قلبم رو گرم می‌کنه: «باشه.»

خیلی دیر وقت نبود پس هنوز می‌شد غذا سفارش

داد بیاوند.

«دادگاه باران کی هست؟»

«مشخص نیست حداقل به من نگفتند. ستایشم از

تجاوز آرمان و آرش گذشت بخشیدشون. اگر

نمی بخشید هر دو طرف شلاق داشتن یا ممکن بود
اعدام شند آرمان و آرش.»

به چشمای زیبای پریا خیره می شم: «تو راضی ای به
این حکم؟ به اینکه الان فقط باران زندانه؟»
«نه... می خوام کسی که خواهرمو با دستاش کشت بره
بالای دار لیان.»

اشکم می چکه. با حرف پریا بغض به گلوم چنگ
می زنه: «می بریمش بالای دار خوشگلم باشه؟ پیدااش
می کنیم.»

به چشمام خیره می شه و می گه: «می دونستی عاشق
رنگ چشما تم لیان؟ برام مسکنه...»

پیشونی اش را می بوسم: «مال خودتن پرنسس...»
خودش را در آغوشم می ندازد: «چطوری از زیر زبون
باران بکشم کی قاتل خواهرمه لیان؟ دارم دیوونه
می شم.»

**موهایش را نوازش می‌کنم: «نمی‌دونم ولی یه راهی
پیدا میکنیم قربونت بشم.»**

**صدای زنگ خونه میاد بلند می‌شم غذا را روی میز
میدارم ظرف هارو با پریا می‌چینیم و شروع به
خوردن می‌کنیم.**

**پریا عذاب‌دار بود... هنوز دلش غم بود غم خواهرش
دختری که قبل مادر شدن فوت کرد. حقم داشت...**

پریا

**نمی‌خواستم وسط غذا خوردن بحث خواهرم و قتل
را پیش بکشم تازه ازدواج کرده بودیم. درست نبود.
برای لیان ترشی می‌ذارم: «خوشمزه تر می‌شه.»
می‌خوره و با لبخندی بدون جمله ای جواب کارم را
می‌ده.**

بعد غذا باهم میز رو جمع می‌کنیم.

لیان بهم نگاهی می‌کند متوجه غم داخل چشمای

سبزش می‌شم: «چیزی شده؟»

«میتروسم...»

صداش می‌لرزید از چی می‌ترسید؟ «از چی میتروسی

عزیزم؟»

لرزش صداش بیشتر شد با ترس می‌گه: «از دستت

بدم...عاشق یکی دیگه شی...به آرمان برگردی...»

نزدیکش می‌شم. چونش رو بالا میارم: «یه تارموت رو

به صدتای مثل آرمان نمی‌دم. ذره ای تربیت و شعور

خانوادگی تورو نداره لیانم...به چیش حسودیت

می‌شه؟ میدونستی یه وقتایی حسادت شبیه

دختر است؟»

ریز می‌خنده دستام رو محکم می‌گیرد نه محکمی که

دردم بیاد جوری که می‌ترسه از دستم بده: «عشق اول

شنیدم یه چیز دیگست...توهم عشق اول منی پریا...»

با یه حرکت می‌کشونمش رو تخت و با شیطنت
نگاهش می‌کنم: «پس چرا عشق اولت رو از دوروز بعد
ازدواج باهاش شیطنت نکردی؟»
دوباره گونه هاش رو رنگ می‌کنند می‌خندم: «خب
جالب نیست دختر شروع کنه ها...»
صبح بی‌جون بیدار می‌شم لیان زودتر من بیدار شده
بود پتو رو بدن برهنم می‌کشه: «هنوز بارون میاد
سردت می‌شه. مسکن بیارم؟»
لبخندی می‌زنم و سرمو به معنی آره تگون می‌دم.
«تا می‌رم برات بیارم تو هم لباس بیوش یه دوش
گرم بگیر.»

صدای دررومی‌شنوم. نمیدونم چند دقیقه تو حموم
بودم.
«جون دلم؟»

«چیزی نیاز نداری؟ خوبی پرنسس؟ درد نداری؟»

«خوبم فدات شم خوبم یکم دیگه میام تو بیای

حموم نگران نشو.»

موهایم را میبندم حوله می پوشم و میروم بیرون.

لیان با لبخندی سشوار رو برمی دارد: «بشین موهات

رو خشک کنم تا سرما نخوردی.»

مسکنی کف دستم می دارد: «بخور ببخشید دیشب اگر

اذیت شدی.»

ریز می خندم: «اذیت نشدم پسر خجالتیه من بهترین

شب عمرم بود ای بابا...»

بازم گویا رنگ قرمز را روی صورت لیان ریخته بودم.

باهم می خندیم.

موهایم را باز می کند و خشک می کند همزمان بوسه

ای روی موهام می زند.

«میت رسم پریا.»

تعجب می‌کنم: «از چی آخه؟»

بغض در جملاتش مشخص بود: «از اینکه برگردی به

آرمان عاشق اون باشی می‌ترسوونتم.»

با تعجب نگاهش می‌کنم: «یه تار موت رو بدنیا

نمی‌دم لیان چه برسه آرمان.»

لبخندی می‌زند: «اجازه هست ببوسمت؟»

«اوهوم.»

لبانش را روی لبانم می‌گذارد.

دستانش را می‌بوسم: «تو حتی برای بوسیدن زنت هم

اجازه می‌گیری. چطوری تورو با دنیا عوض کنم؟»

«مادرم یادم داده.»

«دیگه مریم خانمه دیگه... بایدم همچین پسری

می‌شدی.»

از کاری که لیان می‌کنه چنان شوک می‌شم که انگار

اصلاً نمی‌شناختمش.

بلند می خندم.

«آها، این شد پرنسس! اصلاً من صدای خند تو

نشنیده بودم.»

می خنده و نزدیک تر میاد.

«وای لیان، قلقلکم نده، تورو خدا.»

صدای خندمون توی اتاق می پیچه.

یهو می افته دنبالم.

من فرار، اون بدو.

«عمرأ بتونی بگیریم.»

«شرط می بندی، پرنسس؟»

می ایستم، نفس نفس زن.

«تو باید اون وقت زن خونه بشی یه هفته. من مرد

خونه. اگه باختی.»

می خندم.

«قبوله.»

«قبوله.»

نیم ساعت دویدن، خونه به هم ریختن، بالش‌هایی که
پرتاب شدن و نفس‌هایی که برید.
آخرش هم نتونست بگیرتم.
دست‌هاشو بالا می‌بره.
«تسلیم.»

می‌خندم و نفس می‌گیرم.
«آشپزی که بلدی، آقا لیان؟ خوش ندارم غذا دیر
آماده باشه.»

چشم‌هاشو ریز می‌کنه.
«باشه باشه... بکه پرنسس. دستور بده. غذا تو
تخته.»

با خنده، هر دو تামون روی تخت می‌افتیم.
هنوز خنده مون بند نیومده.
«تازه خوش ندارم بوی سیر و پیاز بدی. لیان، باید
حمومم بری. من خانمِ زندگی می‌خواما.»

با اغراق خم می شه.

«چشم.»

اون قدر می خندیم که به سرفه می افتم.

بلند می شم، آب میارم، می خورم.

«برو دوش بگیر، هانی.»

«بله، باشه... از الان دستوراتتون شروع شد دیگه؟»

لبخند می زنم.

«شاید.»

می خنده.

«شاید تیکه کلامته دیگه. واضح بگو پرنسس.»

چند روز گذشته بود؟
از زمان ازدواجم؟
از خوشبختی ام کنار اون مرد؟
حتی سر کار هم، فکر من پیش لیان بود.
اصلاً معلومه؛ فکر آدم کجا می ره وقتی عاشقه؟
پیامک می فرستم:
«ناهار دلم خورشت سبزی می خواد، خانمم.»
تو دلم ریز می خندم.
اذیت کردن لیان یه کیف خاصی داشت.
می رم پیش کارفرمام.
«ببخشید، می خوام یه هفته مرخصی بگیرم.»
ابروهاشو بالا می اندازه.
«مرخصیات دارن تموم می شن، مطمئنی؟»
سرم رو به نشونه ی آره تگون می دم.
همون لحظه، انگار عطر مورد علاقه ی لیان به مشامم
می رسه.

ناخودآگاه می پرسم:

«ببخشید... اسم عطرتون چیه؟»

لبخند می زنه.

«اینم جزو آموزشاته؟»

هول می کنم.

«نه، نه...»

سرخ می شم.

«عطر مورد علاقه ی همسرمه. کنجاو شدم ببینم

درست تشخیص دادم یا نه.»

اسم عطرو که می گه،

می فهمم لیان رو مثل کف دستم می شناسم.

حدسم درست بود.

دررو که باز می کنم،

خونه ساکته.

اون سکوته از اون مدل هاست که خالی نیست؛ پره.

کفش هام رو درنمیارم هنوز.

همون جا می ایستم.
عطرش توی هواست.
نه تند، نه تازه.
اون جوری که یعنی لیان همین چند دقیقه پیش از
این جا رد شده.

«لیان؟»
جواب نمیاد.
فقط صدای ملایم آب...
حمومه.
می رم جلوتر.
دست می کشم روی پشتی مبل.
گرمه.
لبخند ریزی میاد گوشه ی لبم.
حق داشتم.
بو رو اشتباه نگرفته بودم.

صدای آب قطع می‌شه.

چند ثانیه بعد، در حموم باز می‌شه.

لیان، با موهای خیس و حوله‌ای که شل دور کمرشه،

همون جوری که انگار منو توی ذهنش داشته، نگاهم

می‌کنه.

نه تعجب می‌کنه، نه سؤال می‌پرسه.

فقط می‌گه:

«خورشت سبزی درست کردم.»

یه قدم جلو میام.

عطرش حالا نزدیکه. واقعیه.

آروم می‌گم:

«می‌دونستم.»

لبخند می‌زنه.

لیان همون جا می‌ایسته.

نه جلو میاد، نه عقب می‌ره.

یه قطره آب از نوک موهایش می‌چکه رو شونه‌ش.

نگاهم می‌کنه، بعد سریع نگاهشو می‌دزده.

گوش‌هاش یه ذره سرخ شده.

«زود اومدی...»

صداش آرومه. همیشه همین‌قدر آروم.

دررو می‌بندم.

قفل نمی‌کنم.

فقط می‌چرخونمش تا صدای بسته‌شدنش بیاد.

«گفتم مرخصی بگیرم.»

یه قدم جلو می‌رم.

نه اون‌قدر نزدیک که معذب بشه،

نه اون‌قدر دور که فرار کنه.

دست‌هاشو پشتش قایم می‌کنه.

عادتشه وقتی خجالت می‌کشه.

«مامانم زنگ زد...»

زود اضافه می‌کنه، انگار می‌ترسه فکر بدی کنم.

«گفت غذا گرم بمونه.»

لبخند می‌کرزه.

این‌که هنوز بین من و مامانش گیر کرده،

یه جور امنیته.

می‌گم:

«خورشت سبزی رو برای من پختی یا برای حرفِ

مامانت؟»

یه لحظه مکث می‌کنه.

بعد شونه‌هاشو بالا می‌اندازه.

«...هر دوتاش.»

می‌خندم.

آروم.

جوری که نترسه.

میام کنارش.

عطرش حالا کامل دورمه.

دست می‌کشم به لبه‌ی حوله‌ش نه بیشتر.

خشکش می‌زنه.

سرمو نزدیک گوشش می برم.
«لیان، می دونی چی بیشتر از همه دوست دارم؟»
نفسشو حبس می کنه.
سرشو تگون می ده.
نه.

آروم می گم:
«این که وقتی خجالت می کشی، باز هم می مونی.»
یه لبخند کوچولو میاد.
اون لبخندی که فقط مال منه.

«غذا سرد می شه...»
صداش لرزش ریزی داره.
دستشو می گیرم.
می کشمش سمت آشپزخونه.
«باشه.»
مکت می کنم.

«اول غذا، بعد من اذیت می کنم.»

سرش رو پایین می ندازه.

«تو همیشه اول اذیت می کنی...»

می خندم.

و خونه،

برای چند دقیقه...

فقط بوی خورشت سبزی و آرامشه.

صدای زنگ درکه میاد،

لیان یه هو از جا می پره.

«من... من باز می کنم.»

قاشق دسته، برمی گردم نگاهش می کنم.

«آروم بابا، درفرار نمی کنه.»

ولی گوش نمی ده.

حوله ی آشپزخونه رو صاف می کنه، تی شرتشو می کشه

پایین،

بعد می ره سمت در.

در که باز می شه،

صدای آشنا و پرانرژی می پیچه تو خونه:

«قربونتون برم، در بازه یا من خیالاتی شدم؟»

«مامان...»

صدای لیان یه هو نازک تر می شه. دقیقاً همون صدایی

که فقط برای مامانشه.

مریم خانم وارد می شه.

مقنعه اش هنوز سرشه، کیف بزرگ پرستاریش رو

دوشش،

چشم هاش خسته ست ولی می خنده. از اون خنده های

مهربون واقعی.

من جلو می رم.

«خسته نباشید مامان مریم.»

همون لحظه می کشتم تو بغلش.

«الهی فدات شم عروسم! وای وای چه بویی میاد...»

خورشت سبزی؟»

لیان سریع می‌گه:

«خودم درست کردم.»

مریم مکث می‌کنه.

نگاه به قابلمه،

نگاه به لیان،

دوباره به قابلمه.

بعد با افتخار می‌گه:

«دیدی پریا؟ این بچم درسته کوچیکه ولی بدرد بخوره

مرد زندگیه.»

لیان سرخ می‌شه.

واقعاً سرخ.

«مامان...»

می‌خندم.

«به‌دردبخور که بود، فقط نمی‌خواست قبول کنه.»

**مامان مریم میاد تو آشپزخونه، بدون اجازه، مثل
صاحب خونه ها.**

**درب قابلمه رو برمی داره، بو می کشه.
«نمکش رو کی ریخته؟»**

لیان:

«خودم... دو بار.»

بعد رو به من:

**«پریا جون، این از بچگی یا شور می پزه یا بی نمک. حد
وسط بگد نیست.»**

لیان سریع می گه:

«ولی تو همیشه می خوردی!»

مریم لبخند می زنه.

«چون مامانم.»

بعد برمی گرده سمت من.

«تو دیگه مجبور نیستی بخوری.»

لیان طفلی سرخ و سفید می شه.

نگام می کنه، نگران بود.

«خوبه؟»

یه قاشق می چشم.

مکث می کنم.

هر دوشون خیره ن.

می گم:

«عالیه.»

لیان نفس راحت می کشه.

مامان مریم می خنده.

«ببین، فقط به خاطر عشقه.»

می شینیم سر میز.

مامان مریم کیفشو می ذاره کنار، آستین بالا می زنه.

«امروز تو بیمارستان یه مریض داشتم، دقیقاً

اندازه ی لیان خجالتی...»

لیان غر می زنه:

«مامان!»

«چی؟ واقعاً. هرچی بهش می گفتم نفس عمیق

بکش، می گفت خجالت می کشم.»

می خندم.

«لیان هم هنوز وقتی تلفن جواب می ده، از من

می پرسه چی بگه.»

لیان با دهان پر:

«پریااا...»

مریم با ذوق دست می زنه.

«الهی! پس هنوز همون بچه ی منی.»

بعد جدی می شه، نگام می کنه.

«مواظبشی دیگه دخترم؟»

می گم:

«سعی می کنم.»

لیان سریع می گه:

«خیلی.»

مریم لبخند می‌زنه.

اون لبخندِ مطمئنِ مادری که دلش قرصه.

«خوبه. چون این پسر بچه دو سال کوچیک‌تره، ولی

دلش بزرگه.»

لیان دوباره سرخ می‌شه.

من دستشو زیر میز می‌گیرم.

مامان مریم بلند می‌شه.

«خب، من دیگه برم. شیفِت فردا صبح دارم.»

لیان سریع بلند می‌شه.

«بمون...»

مامان مریم گونه‌شو می‌بوسه.

«نه مامان، شما دوتا تازه ازدواج کردید. تازه به هم

رسیدید. باید تنها باشید.»

بعد رو به من:

«پریا، هر وقت اذیت کرد، زنگ بزن.»

لیان با وحشت:

«مامان!»

می خندم.

«باشه.»

در که بسته می شه،

لیان میاد کنارم، آروم می گه:

«مامانمو دوست داری؟»

سرمو می ذارم رو شونه ش.

«خیلی.»

لبخند می زنه.

از اون لبخندای آروم خجالتی...

ساعت از یازده گذشته.

من رو مبل لم دادم، پاهام رو جمع کردم زیرم،

لیان کنارم نشسته ولی انگار ذهنش یه جای دیگه ست.

گوشیش می لرزه.

نگاه می کنه.

یه ثانیه مکث.

بعد آروم می‌گه:

«مامانمه...»

لبخندم خودبه‌خود میاد.

«جواب بده.»

گوشی رو می‌گیره، صاف می‌شینم.

حتی صداشم رسمی‌تر می‌شه.

«سلام مامان... رسیدی؟»

صدای مریم از گوشی میاد، اون قدر بلند که منم

می‌شنوم:

«رسیدم قربونت برم. تو چی؟ غذا خوردی؟»

لیان سریع می‌گه:

«آره، آره، خوردم.»

ابروهامو بالا می‌برم.

خورده؟

بهش نگاه می‌کنم.

مریم ادامه می‌ده:

«خورشتی که درست کرده بودی رو چی کار کردین؟»

لیان یه لحظه می‌مونه.

بعد خیلی آرام:

«همشو... خوردیم.»

می‌خندم، بی‌صدا.

با دست جلوی دهنمو می‌گیرم.

مامان مریم:

«پریا هم دوست داشت یا اداشو در میورد؟»

لیان یه نگاه دزدکی به من می‌کنه.

من سرمو محکم تگون می‌دم.

«آره مامان، گفت خیلی خوبه.»

مریم با رضایت:

«الهی شکر.»

لیان نفس راحتی می‌کشه.

مریم یه هو لحنشو عوض می‌کنه.

مهربون‌تر.

آهسته‌تر.

«پسرم... خجالت نکشیا.»

لیان:

«از چی مامان؟»

«از زندگی تون. از خوشحال بودن تون. از اینکه به زنت

تکیه کنی. حتی از رابطه داشتن باهم.»

لیان ساکت می‌شه.

من دستمو می‌ذارم رو زانوش.

«مامان...»

«چی؟»

«پریا اذیتت نکرده؟»

دیگه نمی‌تونم.

خم می‌شم جلو گوشی.

«نه مریم جون، فقط اذیتش می‌کنم.»

مامان مریم می خنده.

اون خنده‌ی خسته ولی گرم.

«حقته عروسم. اینو باید اذیت کرد تا روش باز شه

بازم بعید بدونم باز شه.»

لیان سرخ می شه.

«مامان!»

مریم ادامه می ده:

«لیان از بچگی همین بود. دلش پر، زبونش بسته.

خوشحالم تو کنارش هستی پریا.»

لیان آروم می گه:

«من خوشحالم مامان.»

یه سکوت کوچولو می افته.

از اون سکوت‌هایی که توش حرفای مهم هست.

مریم نفس عمیق می کشه.

«خب... من دیگه بخوابم. فردا شیف‌ت صبح دارم.»

لیان فوری می‌گه:
«مواظب خودت باش.»

«تو هم همین‌طور. یادت نره صبحونه بخوری.»
تماس قطع می‌شه.

لیان گوشی رو می‌ذاره کنار.
یه‌کم همون جوری می‌مونه.
می‌گم:

«هنوز پسر مامانی هستیا.»

سرشو می‌ندازه پایین.

لبخند خجالتی.

«بد؟»

سرمو می‌ذارم رو شونه‌ش.

«نه. امنه.»

دستمو می‌گیره.

محکم‌تر از همیشه.

«خوشحالم که مامانمو دوست داری.»

می خندم.

«من خوشحالم که هنوز بهش زنگ می زنی.»

چراغو خاموش می کنه. ولی نگاه سنگین لیان رو حس

می کنم.

لیان: «مامانم گفت خجالت نکشم.»

تا عمق منظورشو فهمیدم می زنم زیر خنده.

«نه دیگه هر شب هر شب؛ خانم لیان.»

چند روزه یه جورى ام.

نه مریضم، نه خسته‌ی معمولی.

مرخصی جوابگوی حالم نیست چه مرگمه؟

صبح که بیدار می شم، بوی چای حالمو بد می کنه.

اخم می کنم، لیان سریع می گه:

«عوضش کنم؟»

سرمو تگون می دم.

«نه... فقط یکم... نمی دونم.»

می خنده.

از اون لبخندای آرومی که نمی خواد بزرگش کنه.

شبها زودتر خوابم می گیره.

یا وسط خواب، بی دلیل بیدار می شم.

دست می کشم رو شکمم،

لیان بیشتر حواسش به منه.

نه پرسش گر، نه نگران.

فقط نزدیک تر. مثل یه همسر...

وقتی کنار هم دراز می کشیم،

دستش ناخودآگاه روی کمرم می مونه.

آرومم می کنه.

بوسه ها کوتاه ترن،

ولی عمیق تر.

نه عجله ای هست نه چیزی...

وقتی نزدیک می شیم،

همه چی نرم و ساده ست.

نه حرف اضافه، نه هیجان اغراق شده.

فقط آشنایی تن‌ها.

گیج شدم...

سرمو می‌دارم رو سینه‌ش.

ضربان قلبشو می‌شمارم.

می‌پرسه:

«حالت خوبه؟»

می‌گم:

«خوبه... فرق داره.»

چیزی نمی‌پرسه.

فقط پیشونیمو می‌بوسه.

چند دقیقه بعد،

می‌دوم سمت دستشویی.

بی‌دلیل.

بدنم جلوتر از ذهنم می‌فهمه.

برمی‌گردم،

لیان نشسته رو تخت.

خجالتی، نگران، ساکت.

«نترس...»

می‌خندم.

«من نمیترسم اگر تو نترسی لیان.. فقط... یه کم حالم

عجیبه.»

سرشو می‌ندازه پایین.

«اگه اذیت شدی... بگو.»

کنارش می‌شینم.

دستشو می‌گیرم.

می‌ذارمش روی شکمم.

نگام می‌کنه.

ولی چیزی نمی‌گه.

خجالتیه.

همیشه وقتی دلش پره، ساکته.

سرمو می دارم رو شونه ش.

«هنوز مطمئن نیستم. شایدم سرطانی چیزی

گرفتم.»

یهوا خمی میکنه: «هیس... خدا نکنه...»

آروم می گه:

«من هستم.»

و همون «هستم»،

کافیه.

به لیان نگاهی می کنم. «لیان...»

نگاهم می کند و لبخندی می زند: «جون دل لیان؟»

سرم رو پایین می ندازم: «شایدم باردار باشم...»

برق توی چشماش رو میشد فهمید...

بلند میشه سعی می کرد جنتلمن رفتار کنه آروم باشه

ولی...

یهو میپره بالا پایین مثل یه پسر بچه دوث

می کنه: «هورااا...»

**می خندم: «کی بود می گفت ازدواج کنین بزرگ
می شید درست می شید؟ بیاد این صحنه رو ببین؟»
میپره تو بغلم: «گور بابای بزرگ شدن الان شدیم سه
تا کوچولو تو خونه.»
یکم دورش می کنم: «البته اگر امشب با حرکات بچه
رو نندازی. پاشو بریم دارو خونه.»
چشماش گشاد میشه: «دارو خونه؟»
«آره دیگه؟»
«مگه دکترم اونجا هست آزمایش بدی؟»
می خندم: «خنک جانم برای خرید تست بارداری.»
جوری پرید عقب انگار بهش برق وصل کردم: «من
نمی رم خجالت می کشم.»
می رم نزدیکش: «عه؟ برای شبا مامانت گفته بود
خجالت نکشی به اینجاش رسید حرف مامانت یادت
رفت؟»**

این قدر نزدیکش شده بودم که میوفته رو صندلی
منم دستام رو دو طرف صورتش می دارم
سرش رو چرخوند که با دستم چونش رو به طرف
خودم برگردوندم: «خوشگل خانم لیان خانم پاشو
بریم تست بگیریم.»

باهم می خندیم.

می رسم نزدیک داروخانه.

با موتور لیان اومدیم.

لیان هم ماشین داشت هم موتور.

پیاده می شم کلاه ایمنی ام رو به لیان می دم شالم که

باهاش درمیاد باعث می شه موهای بلندم با باد هوا

دورم پخش شه.

لبخند لیان آرومم می کرد

شالم را بهم می ده ازش میگی رم سرم

می کنم: «میری یا برم لیان؟»

**لیان می‌ره پنج دقیقه لام به لام حرف نزد پنج نفر
اومدن رفتن.**

**خانمی که اونجا بود به لیان نگاهی می‌کنه: «چیزی
می‌خواستین؟ آقا؟ خوبین؟!»**

**لیان گوشیش رو برمی‌داره زنگ می‌زنه: «مامان
مریم... برای تست بارداری می‌شه به این خانم بگی یه
چی بدن پریا نیاز داره؟»**

**خدا رو شکر کسی نبود وگرنه همه می‌مردن از خنده
من و اون خانم و حسابدار باهم می‌خندیم.**

**لیان گوشی رو سمت خانم می‌گیره: «نیاز نیست
جناب بفرمایید برید صندوق.»**

**سرمو به نشونه تایید برای جفتشون تگون
می‌دم: «خدا بهت صبر بده این چطوری بابا می‌خواد
بشه.»**

با حرف خانم می خندم: «همین به خدا
می بین؟! موهام سفید می شه از دستش.»
پلاستیک رو می گیرم باهم برمی گردیم خونه.
می رم دستشویی استرس داشتم تست رو می دارم
روی میز جرأت دیدنش را نداشتم.
می رم نزدیک لیان چونش رو بالا می گیرم: «خب
کجای کار بودیم؟»
یهو می پره عقب: «نتیجه آزمایشت؟»
وسیله کوچیک تست رو می دم لیان: «خودت نگاه کن
خانمی.»
سرخ می شه ازم می گیره: «دوتا خطه یعنی
مساوی؟ یعنی چی؟ دوتا بچه؟»
با حرفش پخش زمین می شم از خنده: «مثبت
خنگول.»

منو بغل می‌کنه بعد رو دستاش بلند می‌کنه
میچرخونتم ریز می‌خندم: «برای اعتماد بیشتر
بیمارستانم می‌ریم خانم لیان.»
«اوهوم»

می‌بینم فکرش درگیره: «چیزی شده؟»

لباش رو گاز می‌گیره: «یکی از دوستانم دو سه روز
دعوت‌م کرده مجردی بریم گردش اجازه می‌دی؟»
ابروهام بالا می‌پره: «نمی‌خوای از مامان مریمت
اجازه بگیری؟»

با تعجب نگاهم می‌کنه. می‌خندم: «خیلی مظلومی
بخشید اذیتت حال می‌ده نه برو فقط زود
برگرد. منم جواب تستم رو بهت پیامک می‌دم.

لیان

به رفیقم پیامکی می‌دم: «قبول کرد داداش.»

جوابش که می‌رسه لبخند می‌زنم: «بیا اینجا که
می‌خوام ازت یه مرد بسازم بچه دبستانی.»
اگر رفیقم نبود بهم برمی‌خورد با حرفش ولی
می‌گفت می‌خواد دخترکشم کنه.

لیان

«دورسرت بگردم قبل رفتنم می‌ریم پیش مامان
مریم برای آزمایش خودم می‌برمت.»
لبخندش باعث می‌شه خوشحال شم و می‌گه: «باشه
خانم.»

تو دلم ریز میخندم و میگم ببینم هفته دیگم خانم
صدام می کنی؟
دستاش رو می بوسم

چند وقت بعد.

پریا

سرکار بودم ولی با زنگ مامان مریم سریع ایشون رو
الویت قرار می دم: «جانم مامان.»
صداش ذوق داشت سیستم رو خاموش
می کنم: «مامانی؟»

«پریا جونم امشب می خوام کل کوچه رو شیرینی بدم
بارداری فدات شم.»

**یهو میپرّم هوا از خوشحالی: «خدا نکنه مامان
قشنگم دورت بگردم.»**

**مشخص بود خوشحاله: «به مادر خودتم بگو پدرتم
بگو درسته دل خوشی نداری دخترم ولی احترامشون
واجبه باشه عزیزم؟ من زمانی مامانتم که مادر
اصلیتم رو سرت بذاری..»**

**بغضی می‌کنم از خوشحالی: «چشم مادر شما دستور
بده من به اونا هم می‌گم.»**

قطع می‌کنم همکارام فهمیده بودند.

بهم تبریک می‌گند. بغلشون می‌کنم.

برای لیان جواب را می‌فرستم.

لیان

«آخه داداش..»

با دستش که به پس سرم می‌زنه خودم رو جمع
می‌کنم: «میخواهی مرد بشی یا هنوز بچه دبستانی رو
ترجیح می‌دی؟»

اخمی می‌کنم: «مرد شدن یعنی دیر جواب کسی رو
که دوستش داری بدی؟ ترجیح می‌دم بچه بمونم.»

با اخم می‌رم اتاق به پریا زنگ می‌زنم باهم کلی ذوق
می‌کنیم.

لیان

با رفیقم می‌رم مغازه. چند دست کت و شلوار گرون
برمی‌دارم: «بهت میاد لیان عالین.»

بهش با تعجب نگاهی می‌کنم: «اینا رو بپوشم؟»
سرش را به معنی تایید تکان می‌دهد: «هم رسمیه هم
برای خیابون عالیه.»

اخمی می‌کنم: «می‌شه بی خیال تتو بشیم دیگه؟»

**سرش را به معنی نه تکان می‌دهد: «یه تتوی نرمال
روی گردنت نه بزرگ نه کوچیک هر چی تو بخوای.»**
«تاریخ آشناییم یا ازدواجم با پریا؟»
لبخند می‌زنه: «خیله خب قبوله.»

**بعد کلی گشتن و تتو زدن می‌رسیم خونه رفیقم
روی مبل ولو می‌شم که می‌گه: «برای هر چیزیم به
مامانیت زنگ نمی‌زنی.»**
ابروهام بالا می‌پره: «یعنی اصلاً؟»
**سرش را به معنی نه تکان می‌دهد: «فقط حالش رو
میپرسی افتاد؟»**

**این موهاتم باید فردا بریم آرایشگاه یه حال اساسی
بهشون بدی.»**

اخم می‌کنم: «بابا دیگه موهام خوبن جون تو.»
«هیس حرف نباشه.»

**رفیقم خیلی باحال بود از این‌هایی بود که دخترا
هلاک می‌شدن تا یه شب باهاش باشن.**

«چته؟»

**با خنده می‌گویم: «هیچی امیری و دویست شیشش
دیگه.»**

باهم می‌خندیم.

**«برای پریا یه ست طلا هم بخر ببر مطمئن باش ذوق
مرگ می‌شه.»**

«آره ایده خوبیه هدیه مامان شدنش.»

می‌شینه کنارم: «راستی خجالتم از الان ممنوع. تکرار

کن با خودت تا وقتی می‌رسی پیش پریا. خجالت

ممنوع سرخ و سفید شدن ممنوع!!!»

پریا

جمعه بود. سرکار نمی رفتم.

**لیان از پیش دوستش برمی گشت رفته بود یه شهر
دیگه.**

**می رسم فرودگاه با دست گل منتظر کسی که سریع
شده بود همه ی دنیا می شم.**

**یه لحظه به نگام و شناختم شک می کنم. بوی عطر
تلخ؟ لیان؟**

**بغلم می کنه. با تعجب بهش نگاه می کنم: «لیان؟»
لبخند مردونه ای می زنه: «جون دل لیان خانمم؟»
یکم فاصله می گیرم: «خانمم؟»**

**تعجب می کنه. موهایش رو کمی بهم ریخته می کنم
گتشو در میارم: «تو خانمم صدام نمی کردی..»
«پرنسس؟»**

لبخند می زنم نیشم تا بناگوش باز می شه: «حالا
شد. من لیان خودمو می خوام.»
با حرفم ذوق رو از چشماش می خونم. دستم روی
تتوی گردنش می کشم: «جدیده... 1403.7.13»
لبانم رو می بوسه که اخمام بیشتر می شه: «چی کار
کردی با خودت لیان؟»
لیان: «فقط دلم می خواست... مثل بقیه مرد باشم...»
«اون وقت من مثل بقیه پسرا عاشقت نمی شدم
... من عاشق لیان خودم شدم. همون پسر بچه ی
مامانی شیطون.»
با دیدن گریم جلوم زانو می زنه بلاخره داشت می شد
همون لیان خودم.
اشک هام رو پاک می کنه: «ببخشید ببخشید اصلا
غلط کردم پرنسسم...»

جلوی لیان می‌شینم خودم رو تو بغلش قایم
می‌کنم: «خستم لیان... خدا منو می‌بینه؟ حس
می‌کنم حتی خدام ازم متنفره... تمام کسایی که
دوستشون دارم عوض می‌شن... لعنتیا بفهمین من
شمارو برای خودتون می‌خوام...»
کمرم رو نوازش می‌کرد: «آروم باش پرنسس آروم
باش فدات شم.»
«بریدم لیان... لیان نمی‌کشم... لیان به خدا اگر بچه
نبود واقعا دلم می‌خواست خودمو خلاص ک...»
نمی‌ذاره حرفم تموم شه که انگشتش رو لبام
می‌ذاره: «نه من غلط کردم نگو این حرفو تورو به
بچمون قسم نگو پریا ببخشید خب ببخشید خودم
می‌مونم قول می‌دم.»
«قول بده... به بچمون قسم بخور لیان... بزرگ شی
ولی تغییر نکنی... پدر شی ولی خودتو نکوبی یکی دیگه
شی...»

«به بچمون قسم؛ دوباره می شم لیان خودت!!»
بلندم می کنه.

«اجازه هست گونتو ببوسم پرنسس؟»
لبخند کمرنگی می زنم: «آها حالا شد...آره اجازه
هست.»

گونم رو می بوسه سوار ماشین می شین.
می رسم خونۀ. از ماشین پیاده نشدیم که می بینم
یکم سرخ شده لبخند می زنم: «کمتر قبل شده ولی
حدس می زنم چرا سرخ شدی...»
لباش رو می بوسم سرخ تر می شه.
وارد خونۀ می شیم: «ببینم چه قدر برای این کت و
شلوارات خرج کردی لیان؟»
لبخندی می زنه: «تقریبا کل درامدم ای یه لباس
عروس.»

**اخمام رو توهم می کشم: «برای اینکه من خوشم
بیاد؟»**

**سرش را به معنی آره تگون می ده که می کشمش تو
بغلم و موهاشو نوازش می کنم: «آخه خانم من که اگر
از این مرد لاشیا بشه نمپسندمش دیگه...»
ضربان قلبشو حس می کردم: «و بعدش هم...عطر
مورد علاقه تو این نیست.»
لبخند می زنه سرخ می شه: «آره نیست...»
لبخندشو با لبخند جواب می دم: «پس همون عطر
شیرین و عطر قدیمیتو برام می زنی فهمیدی؟»
«چشم پرنسس.»
«غذا حاضره لباساتو عوض کن بیا غذا بخور...»**

**«بچمون چطوره؟»
«شیطون شده توی شکم مامانش.»**

**برمی‌گردم می‌بینم لیان سرش تو گوشیه
حس خوبی نداشتم ترسیده بودم.**

باران

**اخم می‌کنم: «حبس ابد بدید ببرینم بالای دار
نمی‌گم کی گشتش؛ من دستور دادم نیاز به اون
ندارید.»**

**اخمام تو هم می‌ره: «آخ آروم تر و حشی خودم رو
تحویل دادم دردتون چیه؟»**

**باران از عصر شروع شده بود؛ از آن باران‌هایی که
نمی‌بارد، می‌کوبد. شیشه‌های اداره آگاهی تار بود و
چراغ‌های مه‌آلود خیابان مثل لکه‌های زرد خسته،
روی دیوارها می‌لغزیدند.**

**روی صندلی فلزی نشسته بودم. دستبند نداشتم، اما
آزادی هم نه. انگار وسطِ دو دنیا گیر کرده باشم.**

**صورت‌م آرام بود، بیش از حد آرام. این همان چیزی
بود که بازپرس را عصبانی می‌کرد.
بازپرس پرونده را بست.
صدای بسته شدنش توی اتاق پیچید.**

**«برای سومین بار می‌پرسم. کی پرنیا رو با چاقو
کشت؟»
نگاهم را از دیوار گندم. مستقیم توی چشم‌های او.
لبخند نزدم. حتی پلک هم نزدم.
«من گفتم... من فقط دستور دادم.»
بازپرس خندید. خنده‌ای کوتاه، بی‌حوصله.
«دستور قتل؟ فکر می‌کنی این فرق داره؟»
باران شانه بالا انداختم.
«برای شما نه. برای من چرا.»
صدام تند تر زد. مثل تشویق بی‌رحمانه.**

«اسم.»

«نه.»

«اسم رو بده، باران. خودت رو نجات بده.»

«نجات؟»

این بار خندید. خنده‌ای که هیچ گرمایی نداشت.

«کسی که من دستورشو دادم، اگر لو بره، ده نفر دیگه

می‌میرن. من فقط یه نفر بودم.»

باز پرس جلو آمد. دست‌هایش را روی میز گذاشت.

«پس قهرمان بازی در میاری؟»

می‌گم:

«نه. حقیقت رو گفتم.»

سکوت.

راهرو بوی رطوبت و آهن می‌داد. صدای قطره‌هایی

که از سقف چکه می‌کرد، ریتم داشت. باران روی تخت

سیمی نشسته بودم. این بار دستبند نبود؛ دیوارها

بودند.

هم‌بندم پرسید:

«تو نگشتی، نه؟»

مکشی کردم:

«نه.»

«پس چرا اینجایی؟»

سرم را تکیه دادم به دیوار سرد. چشم‌هایم را بستم.

«چون بعضی وقتا، دستور دادن از قتل مستقیم

کشیف‌تره.»

باران

درگیر بودم... باید چه می‌کردم...

پرنیا تقصیر خودت بود... کاش فقط کشتنت سر

حسادتم بود...

**«پرنیا به خاطر کاری که کرد نمُرد؛
به خاطر چیزی که فهمید، حذف شد.»**

**هم سلولیم با تعجب نگاهم می‌کند: «پس از قبل
نقشه چیده بودین.»**

**بهش نگاهی می‌کنم: «چیزی فهمید که نباید
می‌فهمید.»**

**به پنجره‌ی سلولم خیره می‌مانم.
بازپرس دوباره کنار سلولم می‌آید: «به نفعت بهی باران
خودتم می‌دونی.»**

**اخمی می‌کنم: «اگر می‌خوای آینده پریا نابود تر بشه
می‌گم.»**

**ابروهای بازپرس بالا می‌پرد: «داری راه می‌ای...»
پوزخندی می‌زنم: «حقیقتی که گفته شه... پریا**

آریامنش رو از درون می‌کشه بازپرس

**نگاه تحقیر آمیز بازپرس را روی خودم حس
کردم: «حالا شدی دوست دار پریا؟»
پوزخند دوباره ای می زنم: «قاتل یه قدمی گوش
خاندان آریامنش هست جناب بازپرس... و شما دارید
از من می پرسید.»**

دوروز بعد

پریا

**«مامان مریم؛ به خدا از خانوادم دل خوشی ندارم
ازم نخواهی تورو خدا.»
مامان مریم دستانم را می گیرد: «فدای قلبت بشه /
می دونم دخترم ولی مادری پدیده.»
اشک هایم میاد: «تنها خانواده من شما یید مامان
مریم.»**

**دستانم را می بوسد: «نه دخترم کفر نگو خدا قهرش
می گیره / حلام زنگ بزنی مادر پدرتو دعوت کن
مهمون من امشب...»
«آخه مامان مریم...»**

**اخم می کنه: «اما و آخه نداریم. دخترم خودت هم
می دونی عذاب دار خواهرت هستن؛ نذار بیشتر از این
دلخور بشن. آه مادر می گیره ها.»
«مادرم باشه؛ ولی گاها پدرم را قاتل خواهرم
می بینم... مامان مریم.»
سیلی آرومی به گونه اش می زند: «نگو دختر نگو
تهمت نزن خدا بدش میاد؛ کفر نگو اینقدر دخترم.»
موبایلکم را برمی دارم و مامان و بابا رو برای شام
دعوت می کنم.
به مامان مریم با بغض خیره می شم که سرش را به
نشانه رضایت تکان می دهد.**

**مامانم و بابام میاند. احترام می‌ذارم که بیاند داخل.
مادرم داغون بود بمیرم براش...
می‌شونمش.**

**مامان مریم پذیرایی می‌کنه خجالت می‌کشم منم
کمکش می‌کنم.**

**لبخند تلخی می‌زنم: «مامانی موهات سفید شده
رنگش کنیم؟»**

**سرش را به معنی نه تگون می‌ده: «بذار غمام مشخص
باشه دخترم. خدا روشکریه مادر بهتر من برات پیدا
شد.»**

**مامان مریم اشکش می‌چکه: «نگین خانم نگین هیچی
خود مادر نمی‌شه اگر بدونید چه قدر دعواش می‌کنم
که سراغی از شما نمی‌گیره. جوونی و جاهلیته دیگه.»**

بابام ساکت بود...مردی که ازش به معنای واقعی کلمه
متنفر بودم. لیاقت اسم بابا و پدر رو داشت؟
مامانم صدایش می‌زند: «گاوه عزیزم چی می‌خوری
برات پوست بکنم؟»
با نگاهی غمگین و سرد بابا جوابش را می‌دهد: «می‌لی
ندارم خانم.»
به بابام نگاهی می‌کنم با جملاتی که تنفرم مشخص
بود می‌پرسم: «خوبین؟»
لیان پیشم می‌شیند.
بابا می‌گوید: «خوبم دخترکم. شرکت یکم وضعش بد
نگرانم.»
اخم می‌کنم مرتیکه آدم نشده بود؛ شرکت شرکت
شرکت...
تو دلم لعنتی گفتم و دعا کردم شرکتش ویران شود.

ناشناس

داشتم با زندگی ام چه می کردم؟ باید به باران کمک
می کردم؟

وقتی پسر بچه بودم چه کسی به من کمک کرد؟ وقتی
که من را به فروش گذاشتند چه؟ با من مثل یه کالا
رفتار می کردند.

همان موقع فهمیدم تو این دنیا اگر نکشی و نرنی
کشته می شی و می زننت.

باید مثل آدمی که خنجه رفتار می کردم سکوت
می کردم.

ولی می فهمیدم... ولی می شنیدم.

ولی مدرسه رفتم ...

فهمیدم چه قدر در حقم ناحقی شده. مگه من چه

کرده بودم که دنیا چنین جوابم را داده بود؟

چرا باید به باران کمک کنم؟

آن هم بعد چنین ازدواج موفق که داشتم
آن هم بعد چنین زندگی قشنگی که ساخته بودم که از
بیرون رویایی به نظر میومد.
آن هم یکی بود مثل کودکی خودم که قربانی شد به
من ربطی نداشت.
آن رفت جای آن کس دیگری میاید...
کسی که دستور قتل را داده باید پشت میله های
زندان باشد پس به من ربطی ندارد.
باید مراقب خانواده ام باشم نه نگرانی های بی هوده.
نزدیک پنجره می شوم سیگارم را خاموش
می کنم. قطره اشکی می ریزم.
من لایقش نبودم هیچ کس لایقش نیست ولی دنیا
چنین می خواهد...

ناشناس

جز همسرم هیچ کس را دوست نداشتم...
روزی که قاتل شدم روزی که دختران را قاقاق
می کردم و شروع این کار برای من بود به خودم قول
دادم نذارم هیچی به همسرم برسه... اون زن ناهید
من بود مال من بود دنیای من بود...
نابود می شدم چیزیش بشه.
تنها نقطه ضعف من در دنیا بود اگر می فهمید تگر
ولم می کرد دیگر چیزی برایم مهم نبود...
از طرفی مادر و پدر باران کلی داشتن اذیت می کردن
هی پیام می دادن حقم داشتن تگ دخترشون پشت
میله های زندان بود. آن ها که بی حس نبود مثل من...
زنگ می زnm وقت ملاقات را جویا می شوم.

پریا

«لیان؟»

بهم خیره میشود. «جانم پرنسس.»
سرخ می شوم: «منم می خوام مثل تتوی تورو داشته
باشم.»
دوتایی ذوق می کنیم بالا پایین می پریم

باران

ملاقاتی داری...
سریع از جایم بلند می شوم به سائن ملاقات
می روم. اخمی می کنم. نیما بود...
«چرا اومدی؟»
اخمی می کند: «به نظر خودت چرا؟ بابا و مامانت
کچلم کردن.»
پوزخندی می زنم: «یا شایدم ترسیدی.»

**دستانش را مشت می‌کند: «از چی باید بترسم؟ یه
دختر بچه مدرسه ای که حتی جرات چاقو گرفتن تو
دستشم نداشت؟»**

**«بس کن آقا نیما / بسه... به حرمت پدرم هیچی بهت
نمی‌گم.»**

**پوزخندش تا عمق گلویم را می‌سوزاند: «بیا بگو
ببینیم کی ضرر می‌کنه.»**

**بلند می‌شوم که برگردم داخل اما صدایش می‌خکوبم
می‌کند: «از پریا خستم. باید قاطی نقشمون بشه.»
با خشم برمی‌گردم سمتش: «اون هیچی نمی‌دونه
حرف دهن تو بفهم.»**

**با عصبانیت نگاهم می‌کند: «داره
می‌فهمه. زیادی کنجگاو.»**

**قدمی برمی‌دارم که می‌گوید: «چند سال بهت حبس
دادن؟»**

**برمی‌گردم می‌شینم: «به تو هیچ ربطی نداره
مرتیکه...»**

**حداقلش من حبسم می‌دونی تو چی می‌شی؟»
اخمی می‌کند: «زمان ملاقات مونده کجا فرار
می‌کنی؟ می‌خوام کمکت کنم باران.»
می‌خندم / خنده‌ی عصبی: «کمکتو بذار تو جیبِت /
شرت هم کم کن.»**

پریا

**بعد مدت‌ها من و لیان تنها می‌شیم.
دلَم می‌خواستش. خود واقعیش رو.
با شیطننت نگاهش می‌کنم که می‌گوید: «حامله‌ای.»
می‌خندم: «خب؟»**

**لبخند می‌زنه: «اصولاً پسر باید شروع کننده باشن و
دختره ناز کنه.»**

**ریز می‌خندم: «خودت می‌گی پسر ولی تو خانم هستی
مگه نه؟»**

باهم می‌خندیم.

**دست های لیان و رو بین پاهام گذاشتم
صورتش از خجالت عرق کرد و نالید:
«من... من نمیتونم بهت دست بزنم.»**

**با لوندی انگشت هام و رو بین پاهای نبض دارم
فشردم.**

**«این بهشت فقط با تو آروم میشه لیان، آرومم
کن...»**

سرخ می‌شه: «حامله ای.»

**«دلم سکس باهات و میخواد لیان / یعنی به خاطر
حاملگیم باید چندین ماه بهم دست نزنیم؟»**

**مطمئن بودم خجالت بهش غلبه کرد. این یعنی
خودم باز باید شروع می کردم.
روش خیمه می زنم و....**

**لباس های لیان را درآوردم و اوهم لباس های من را...
دستش روی شکم برهنه ام کشید: «دورش بگردم.»
ریز می خندم: «بچه ی ما...»
بهم با سرخی صورتی که گویا نقاشی شده بود خیره
می شود.
دستش را بین پاهایم بیشتر فشار می دهد که ناله
می کنم.
من ناله می کردم و او سرخ می شد؟ خدایا.
به چشمان سبزش بیشتر خیره می شوم.
«لیان اجازه داری... باور کن خودم می خوام لعنتی
می فهمی؟»**

من را زیرش قفل می کند: «مطمئنی پرنسس؟»
سرم را به نشانه آره تکان می دهم.
دستانم را دورش حلقه می کنم ناله هایش بلند
میشود.

ریز می خندم: «خانمی خوش است اومده؟»
یهو در اتاق باز شد که لیان میوفته زمین آخ بلندی
می گه و من سریع پتو رو خودم می کشم: «عه کی
اومده خانممو خجالت زده کرده؟»
یهو مامان مریم پشتش را می کند: «وای ببخشید
لیان کلید داده بود بیام غذا بیارم براتون.»
مثل لبو سرخ می شم. این بار منم می شم لنگه لیان.
مامان مریم می ره بیرون رو به لیان با عصبانیت
نگاهی می کنم: «گیج خانم یه خبر می دادی / اگر
خودت حافظت گوزه.»
سریع لباس هایم را میپوشم نمی توانستم در چشمان
مامان مریم نگاه کنم.

«سلام مامان مریم.»

«سلام دخترم عذرمی خواهم کار من نادرست بود.»

لبخند می‌زنم: «نه مامان نفرمایید شما قدمتون روی

چشمای ماست. فقط لیان بهم خبر نداده بود.»

می‌خندد: «دخترم! تو باید خجالت بکشی و لیان از

تخت میوفته.»

غرزدن لیان به گوشمان می‌خورد: «عه مامان! پریا به

اندازه کافی فحش داده.»

«حقت دیگه! پریا مرد خونه شده؛ دختر خانم لیانم.»

ریز می‌خندیم. غذا رو از مامان مریم می‌گیرم.

می‌خندم تشکر می‌کنم.

مامان مریم می‌گوید: «لیلا خانمم مرخص شدا...»

با خوشحالی می‌پریم بغلش: «بهترین خبرو دادی

مامان مریم.»

**گوئم رو می بوسه: « دختر قشنگم هر کمکی خواستی
برای نوم فقط زنگ بزن.»
دستانش را می بوسم: « چشم مامان.»**

باران

**گرسنه بودم. غذایی برای خوردن نبود. حالا
می فهمیدم چرا می گفتند پشت میله ها فقط آب
خنک بخور...
بغض به گلویم چنگ می زدند. خودم مهم نبودم؛
هیچ وقت هم نبودم. اما آن طفل معصوم چه؟ او چه
گناهی کرده بود؟ نباید کسی می فهمید. نه... به
هیچ وجه.**

**دلّم به شدت غذاهاى دریایی می خواست؛ هوسى که
اشکم را برای اولین بار درآورد. دستم ناخودآگاه روی
شکمم می نشیند.**

«منو ببخش قشنگم...»

**به میله ها خیره می شوم که صدا می زنند: «ملاقاتی
دارین.»**

**بلند می شوم. یا نیما بود، یا مامان بابا. خارج از این
سه حالت نبود. اما وقتی سرم را بالا می آورم...**

پریا.

**خشکم می زند. چشم هایش پر از اشک است. جلو
می آید و مرا در آغوش می کشد که سرگرد با صدای
خشک می گوید: «حق تماس ندارید.»**

**پریا با ناباوری برمی گردد سمتش: «خواهرمه! چرا
حق تماس نداریم؟»**

**واقعاً مهربان بود... آن قدر که می شد دید خودش هم
آسیب دیده.**

**لبخند تلخی به او می زنم. می گوید: «برات غذا آوردم
نداشتن با خودم بیارم داخل بعد از بررسی خودشون
بهت تحویل میدن»**

**آن قدر متعجب نگاهش می کنم که متوجه می شود.
سریع می گوید: «نترس، مسمومش نکردم.»
دستش را آرام می گیرم، اما دوباره تذکر می دهند:
«گفتم حق تماس ندارید.»**

**پریا بلند می شود. چیزی در دست آن پسر می گذارد و
با لحنی محکم می گوید: «ببین اولیای دمم،
پسرجون. کسی اگه بخواد شاکی باشه، منم. از باران
هم نمی ترسم.»**

**برمی گردد و دوباره مقابلم می نشیند.
نگاهش هنوز روی من است؛ انگار می خواهد با
چشم هایش بگوید: تنها نیستی.**

باران

سرگرد یک قدم جلو می‌آید. صدایش نه بلند است نه نرم؛ همان لحن اداری سردی که مجال بحث نمی‌گذارد.

«ملاقات ده دقیقه‌ست. تماس فیزیکی ممنوع.»
بعد به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. «از الان.»
پریا صاف می‌نشیند. دست‌هایش را روی زانو قفل کرده؛ انگار خودش را مجبور می‌کند آرام بماند.
نگاهش اما از من جدا نمی‌شود.
سرم را پایین می‌اندازم. حرفی نمی‌زنم. هر کلمه‌ای ممکن است بلغزد.

**پریا آرام می پرسد: «حالت چطوره؟»
لبخند کم رنگی می زنم. «می گذره.»**

**پریا نفسش را بیرون می دهد. «پرونده ت رو دیدم.
وکیلِت پیگیره. امروز هم اومدم همینو بگم.»
سرگرد یک قدم عقب می رود و کنار دیوار می ایستد؛
نه دور، نه نزدیک. حضورش مثل خاکش است؛ اندازه
را نگه می دارد.**

**اما ادامه می دهم. دست دیگرم ناخودآگاه روی
شکمم می نشیند.**

**سرگرد این بار نگاهم می کند. مکثی کوتاه. بعد
می گوید: «اگر حال جسمی مساعد نیست، اعلام
کنید.»**

سرم را تکان می دهم. «خوبه.»

**پریا به من نگاهی می ندازد: «می دونی که مشکلی با تو
ندارم...ضربه زن اصلو می خوام باران.»
اشکانم دیگر طاقت ماندن ندارند. مثل سیل جاری
می شوند.**

پریا

**باران به حرف نمیومد. می رسم خونه مامان و بابا.
کلافه بودم می خواستم مامانمو ببینم ولی کسی
خونه نبود.
می رم اتاق مشترک مامان و بابا تا کمی مرتب کنم.
کشوی آخر کمد همیشه قفل بود.
نه به خاطر چیز باارزش... به خاطر چیزهایی که نباید
دیده می شدن.**

حداقل حدسم این بود.

کلید رو از جعبه‌ی خیاطی مامان پیدا کردم.

همون جایی که نخ‌های پاره و دکمه‌های بی جفت

قاطی هم ریخته بودن.

درکشو با صدای خشکی باز شد؛ بوی کاغذ کهنه و

رطوبت قدیمی زد توی صورتم.

یه دسته مدارک.

قبض‌ها.

نامه‌های بانگی.

و تهش... یه پوشه‌ی چرمی قهوه‌ای.

شناسنامه‌ی بابا.

بازش کردم، بی حس، بی انتظار.

صفحه‌ی اول همون بود که همیشه دیده بودم.

اسم.

تاریخ تولد.

اسم مادر.

اما صفحه رو که برگردوندم، انگار زمین زیر پام خالی شد.

ازدواج دوم.

تاریخش مال هفت سال پیش بود.

هفت سال تمام.

اسم زن...

نه شبیه فامیل، نه شبیه آشنا.

ولی می دونستم کدوم حروم زاده ایه.

یه اسم تمیز، مرتب، انگار مال یه زندگی دیگه.

انگشتم رو گذاشتم روی خط باریک مهر ثبت.

دستم می لرزید، اما مغزم عجیب آروم بود؛ همون

سکوت خطرناک قبل از فرو ریختن.

هفت سال.

هفت سالی که بابا «ماموریت کاری» می رفت. براب

واردات اجناس می رفت یه کشور دیگه.

هفت سالی که مامان شب‌ها با سردرد می‌خوابید.
هفت سالی که من فکر می‌کردم مشکل از ماست... از
کم بودن، از کافی نبودن.
لبخندم کج شد.
نه از غم.
از فهمیدن.
پوشه افتاد زمین.
صداش توی خونه پیچید، ولی کسی نیومد. کسی نبود
که بیاد.
هیچ وقت کسی نمیاد وقتی حقیقت
می‌فهمیم... شایدم پرنیا چیزی فهمیده بود...
نشستم زمین.
شناسنامه هنوز باز بود.
صفحه‌ی ازدواج دوم مثل دهنی بود که بالاخره باز
شده.

با خودم گفتم: «پس تو دو تا زندگی داشتی... و من
تو هیچ کدومش کامل نبودم.»
نفسم بالا نمی‌اومد.
نه به خاطر شوک.
به خاطر خشم.
این دیگه خیانت ساده نبود.
این یه زندگی مخفی بود.
یه انتخاب آگاهانه.
بلند شدم، شناسنامه رو بستم، خیلی مرتب گذاشتم
سر جاش.
کشور و قفل کردم.
بعضی رازها رو نباید همون لحظه فریاد زد.
یادآوری گریه پرنیا می‌خوره درست وسط
سینم: «خواهری نکنه من کار اشتباهی کردم که
بابایی خونه نمیداد؟»
پرنیا کوچیک بود مگه چند سالش بود...

«بعضی عشق‌ها بعد از جنایت شروع می‌شوند.»

**با حس نگاه سنگینی به خودم ترس تموم وجودمو
می‌گیره.**

زمزمه می‌کنم: «لی... لیان؟»

لیان نبود لیان اینجوری نمیومد.

صدایی من رو سرجایم میخکوب می‌کند: «می‌بینم

داری کنجگای می‌کنی.»

صدا آشنا نبود با وحشت برمی‌گردم مردی که صورتش

را پوشانده بود نگام می‌کرد: «مامان بابات الان نمیان

دختر خوشگل می‌خوای مهمون من باشی؟»

با حرفش تمام بدنم می‌لرزه: «چطوری اومدی تو؟»

**پوزخندی می‌زنه: «قاتل خواهرت بهم کلید داده
پرنسس.»**

جیغ می‌زنم: «با اون اسم صدام نکنن آشغال.»
بغض می‌کنم: «توروخدا من حاملم.»
**با سردی نگاهم می‌کنه: «همینم باعث می‌شه بیشتر
تحریک شم تا بکشمت دختر کوچولو.»**
**سیلی محکی به گونم می‌زنه: «ببینم وجودشو داری
سر من یه بار دیگه داد بزنی یا نه اونم جلوی لیانت؟»**
**شوکه شده بودم قلبم از سینه داشت در میومد نگران
بچم بودم.**

**آرش خطرناک نبود دو سال کنارش بودم خطرناک
نبود ولی این مرد جلوم...
خود خطر بود
خود آشغالی بود که براش هیچی مهم نبود**

آزش دور می شم که نزدیکم میاد جونم رو
می گیره: «زنگ بزن لیان.»
گریه میکنم: «نمی زنم.»
سیلی محکم دیگری می زنه: «می زنی به نفعته بزنی.»
به حق حق میوفتم: «اگر نزنم؟»

«هم میمیری هم یه دور میای زیرم.»
حس کردم بچم تگون خورد... توهم زدم؟
برای اون مجبور بودم...
وحشت چشمام رو می گیره. این مثل آرش نبود این
جدی بود این حرومزاده بود.
با وحشت گوشیم رو در میارم: «زنگ بزن بگ بیاد نگو
هم چی شده پلیس بیاد هر سه تاتون مردید.»
سعی می کنم گریم رو کنترل کنم که اسلحش را روی
سرم فشار میده: «دست از پا خطا نمی کنی پرنسس.»

**«لیان؟ عزیزم... مامان ناهید برای شام دعوتت کرده
گفته اگر می‌شه الان بیای اینجا.»**

**«پرنسس الان حتما؟ سرکارم خوشگلم یه ساعت
دیگه پیام؟»**

**با فشار اسلحه بیشتر می‌ترسم: «نه الان بیا عزیزم
منم یکم ناخوشم دلم می‌خواد پیشم باشی»
قطع می‌کنم.**

**«خوب نقشتو بلد بودی پرنسس. یه کلمه اضافه...
پلیس... هر سه تاتون مردید.»
هر وقت من رو پرنسس صدام می‌زد بیشتر عصبیم
می‌کرد خوب اینو می‌دونست.**

به چشمانم خیره می‌شه: «میدونی ما قاتل های
سریالی دوست داریم یه چیزی از طرف به عنوان
یادگاری داشته باشیم؟»
از آرش نمی‌ترسیدم ولی از این ؛ می‌ترسم...
شالم را از سرم در می‌آورد: «موهات برای یادگاری
خوشگن...»

دستش رو گاز می‌گیرم که جیغ مردونه ای
می‌زنه: «دست به موهام نزن مرتیکه.»
بدنم یخ کرده بود. می‌لرزیدم.

«نلرز پرنسس. خیلی طول نمی‌کشه.»

لیان

**پریا هیچ وقت نمی‌گفت ناخوشم ... این یعنی خودش
نبود... نگرانش بودم یه چیزی شده بود دلم شور می‌زد
باید چی کار می‌کردم؟**

**قلبم داشت از جا در می‌ومد شاید بهتر بود به پلیس
خبری می‌دادم ولی اگر دلشورم الکی بود چی؟ اون
وقت چی؟**

**یه لایو لوکشین برای امیر می‌فرستم: «یه اتفاقی شاید
بیوفته شاید افتاده بعد یه ساعت خبری ازم نشد
خودتو برسون بهم ترجیحا با پلیس. شایدم حسم
الکی باشه امیر نمیدونم... صدای پریا مثل همیشه
نبود.»**

**گوشیم را توی جیبم می‌ذارم و می‌ذارم امیر
حرف‌ها رو بشنوه. بهش زنگ زده بودم و هم لایو
لوکشین داده بودم.**

**جوابم را می دهد: «خیالت راحت اول برو ببین چه
خبره.»**

**اسلحه هنوز روی سرم بود.
هلم می دهد سمت آشپزخانه. پاهایم کش می آیند، نه
از زور... از ترس.
دستش می رود سمت کشو.
صدای فلز قیچی که باز می شود، قلبم را می شکافد.
قبل از اینکه بفهمم چه می کند،
دستش لابه لای موهایم فرو می رود.
تق.**

دسته‌ای از موهایم می‌افتد روی سرامیک.
نفسم بند می‌آید.
گریه‌ام می‌ترکد؛ نه آرام، نه شبیه آدم...
مثل سیل.

از شدت گریه سرفه می‌کنم.
دستم ناخودآگاه می‌رود روی شکمم.
«رنگ موهاش قشنگه، پرنسس.»
با چشم‌هایی که از اشک می‌سوزند، زل می‌زنم بهش.
صدام خفه و پراز خشم است:
«دستتو از من و بچم بکش.»
پوزخند می‌زند. قیچی هنوز توی دستش است.
«پرنیا هم همینو می‌گفت... قبل مرگش؟»
اسمش مثل چاقو می‌نشیند وسط سینه‌ام.
گریه‌ام بند نمی‌آید.
نفسم می‌لرزد.

سرش را کج می کند.
«معامله گری بلدی؟ مثل شغل بابات؟»
لب هایم می لرزد.
«چه... چه معامله ای؟»
نزدیک تر می آید.
آن قدر که بوی نفسش حالم را بد می کند.
چشم در چشمم می دوزد.
«پیشنهاد بابات بهم یک میلیون دلار بود.»
مکت می کند.
«تو چند می دی... که قاتل خواهرتو بذارم کف دستت
و بهت صدمه نزوم؟»
چشم هایم گشاد می شود.
عدد توی سرم نمی نشیند.
«اون قد... پول ندارم...»
می خندد. خنده ای کوتاه و بی روح.

«کیان هم نداره؟»
نگاهش تمسخرآمیز می شود.
«نگو نداره... خیاط محبوب شهر که فقیر نیست.»
ترس مثل موج می ریزد روی غریزه ام.
ترس... و مادر بودن.
بدون فکر، فقط برای زنده ماندن:
«دو... دو میلیون دلار.»
ابرویش بالا می رود.
این بار نمی خندد.
«قبوله.»
قلبم فرو می ریزد.
«تا کی می دی؟»
گلوی خشکم می سوزد.
«بهم وقت بده... و الان گورتو گم کن از خونه م.»
چند ثانیه نگاهم می کند.
بعد آرام می گوید:

«فقط بدون... منو نمی تونی بیچیونی.»

**سرش را یک بار، کوتاه، به علامت «باشه» تکان
می دهد.**

اسلحه را پایین می آورد.

در را باز می کند و می رود.

لیان می رسد.

من هنوز می لرزم. گریه ام بند نیامده

نگاهش می افتد روی موهای بریده شده ای که هنوز

بخشیش روی زمین پخش اند.

چیزی نمی پرسد.

ناگهان اسلحه آن مرد روی سر لیان حس می کنم

با تموم وجودم از ته جان فریاد زدم:

«دست از سر لیان بردار قاتل لعنتی...»

هیستریک خندید، و با خشم کنار سر لیان شلیک کرد

و گفت:

« پته‌ی پرونده قتل خواهرتو می‌ریزم جلوت ولی

بدنت مال من می‌شه.»

قطره خونی از انگشتم چکید و زانو زدم:

«دست از سرش بردار آشغال... از من چی می‌خوای!»

شلیک دیگه ایی دقیقا کنار سر لیاں پرتاپ شد و

همراه باهاش، فریاد:

- «خودتو می‌خوام! واضح نیست؟»

«چی میگی مرتیکه؟ فکر کردی زنمو پیش کش تو

میکنم؟»

قبل اینکه شلیک بعدی دقیقا وسط سر لیاں باشه

نالیدم:

«قبوله...»

«لخت شو.»

به سمت او مد گریم بند نمیومد که حضور مرد دیگری

رو حس کردم.

لیان با بغض گفت: «امی...ر»
چاقویی در دست مرد دیگری بود: «گورتوگم کن به
نفع خودته. پلیس تو راهه.»
مرد گفت: «هنوز سر معامله هستی پریا؟ یادت نره.»
می رود.

لیان فقط جلو می آید و محکم بغلم می کند.

برای اولین بار از وقتی رفته...
نفسم برمی گردد.

سرم را توی سینه اش فشار می دهم.
هق هقم خفه و بریده بریده است.

دستم ناخودآگاه روی شکمم مانده، انگار می ترسم اگر
رهاش کنم، همه چیز فرو بریزد.

آهسته، با صدایی که می لرزد، می گوید:
«پرنسس...»

تنم یک لحظه منقبض می شود.

این کلمه...

هنوز بوی تهدید می دهد.

کاش می شد بهش بگم از این کلمه می ترسم...

لباسم از اشک خیس شده.

دهانم باز می شود، اما صدا در نمی آید.

چند بار تلاش می کنم، نمی توانم.

لیان پیشانی اش را می گذارد روی موهای نصفه ام.

موهای تا روی شانه ام...

دستش آرام، خیلی آرام، پشت سرم می لغزد.

طوری که انگار می ترسد بشکنم.

«الان حرف نزن.»

نفسش داغ است.

«همین قدر که بغلمی خوبه.»

اما اشک هایم بند نمی آید.

سرم را تکان می دهم.

باید بگویم.

اگر نگویم، خفه می شوم.

با صدایی که بیشتر شبیه گریه است تا حرف:

«لیان...»

اسمش که از دهانم درمی آید، بغضم می ترکد.

زانو هام می لرزد.

اگر نگه ام نمی داشت، می افتادم.

«فکر کردم...»

نفسم می برد.

«فکر کردم دیگه تموم شدم... می میرم... می گشتم.»

لیان سفت تر بغلم می کند.

آن قدر که درد می گیرد، اما دردش خوب است.

«هیچ جا نرو.»

این را بیشتر به خودش می گوید تا به من.

«هیچ جا.»

**سرم را تکان می دهم.
اشک هایم روی لباسش می ریزد.
بخشی از موهایم روی زمین جا مانده، و بخشی دیگر
دست قاتل بود...
ولی هنوز نفس می کشم.
لیان دستش را روی شانه امیر می گذارد: «ممنون که
زنمو بچمو نجات دادی داداش.»
منم ازش تشکر می کنم.
باران**

**دستانم روی شکمم می دارم: «ببخش ولی حتی نیما
هم نباید بفهمه قشنگم ازم می گیرنت...»
بغض کرده بودم غذایی که پریا فرستاده بود رو بهم
ندادن حتما سختگیری کردن یا مشکلی بوده.**

این غرور لعنتی من و این بچه رو می‌گشت... باید به
یکی می‌گفتم به یکی التماس می‌کردم ولی... چه
می‌گفتم؟ که بابای دخترم قاتل هست؟
امکان نداشت...

وقتی بچه ام بدنیا می‌آمد چه... بهش چه می‌گفتم؟
شاید بهتر بود من را اعدام می‌کردند... مارا...
از باباش کمک می‌خواستم؟ خودش که می‌خواست
کمکم کنه.

باز دستم روی شکمم می‌ذارم: «تو می‌گی چی کار
کنیم پرنیا؟»

می‌خواستم اسمش پرنیا باشه شاید می‌خواستم باری
از گناهام کم کنم....

باران

**دستانم روی شکمم می‌ذارم: «بخش ولی حتی نیما
هم نباید بفهمه قشنگم ازم می‌گیرنت...»**

**بغض کرده بودم غذایی که پریا فرستاده بود رو بهم
ندادن حتما سختگیری کردن یا مشکلی بوده.
این غرور لعنتی من و این بچه رو می‌کشت... باید به
یکی می‌گفتم به یکی التماس می‌کردم ولی... چه
می‌گفتم؟ که بابای دخترم قاتل هست؟
امکان نداشت...**

**وقتی بچه ام بدنیا می‌آمد چه... بهش چه می‌گفتم؟
شاید بهتر بود من را اعدام می‌کردند... ما را...
از بابا باش کمک می‌خواستم؟ خودش که می‌خواست
کمکم کنه.**

**باز دستم روی شکمم می‌ذارم: «تو می‌گی چی کار
کنیم پرنیا؟»**

**می خواستم اسمش پرنیا باشه شاید می خواستم باری
از گناهام کم کنم....**

باران

**ملاقاتی داشتم. می روم و روی صندلی می نشینم. نیما
بود.**

**دیگر طاقت نمیارم: «کمکم کن نیما...»
با سردی به من خیره می شود: «شرط دارم.»
اشکانم می چکد: «چه شرطی؟»**

**به شکمم خیره می شود: «می دونم بارداری... یه زن
باردار خودشو لومی ده. سقطش کن.»**

خشکم می‌زنه سریع بلند می‌شوم تا به داخل برگردم
که صدایش قلیم را خورد می‌کند: «می‌خوای بچمونو
تو زندان بدنیا بیاری؟»

با عصبانیت بهش حمله می‌کنم می‌خوام یقشو
بگیرم که سرگرد جدام می‌کنه: «وقت ملاقات تمومه
حواستون باشه خانم.»

می‌برنم داخل تا می‌شه گریه می‌کنم دستم روی
شکم می‌ذارم: «نه مامان / نمی‌ذارم ازم بگیرنت
پرینا / قسم می‌خورم.»

تا می‌خوره به بالشتم مشت می‌زنم و به حق حق
می‌وفتم.»

می‌روم و داد می‌زنم: «قاتل اصلی رو می‌خواینن
خب بیاید بیاید بگم کیهههه.»
رسمًا داشتم روانم را از دست می‌دادم.»

پریا

بعد کلی گریه آروم شده بودم.
لیان: «دور سرت بگردم... بریم آرایشگاه کمی موهات
مرتب شه...»
اشکانم میاید: «لیان موهام... زشت شدم؟»

اخمی می کند: «مگه زیبایی زن و تو به موهات؟ نه
عشقم به باطنه پس نگو این حرف رو قشنگ ترینم.»
از خونه در میایم می رسم آرایشگاه.
موهایم را پسرone می زنند همش دستم روی شکمم
بود و بغضم را قورت می دادم.
لیان اجازه نداشت بیاد داخل آرایشگاه زنونه بود.
وقتی تمام می شود حساب می کنم سوار ماشین لیان
می شوم خودم را در آغوش می ندازم و بلند گریه
می کنم.

لیان آرام نوازشم می کند.

بعد مدتی به خودم میام. خودم را از آن حال جمع می کنم: «لیان...رقمی که گفتم خیلیه حتی به تومنم نمی تونم حسابش کنم از سر ترس جونم یه چیزی گفتم...»

مشخص بود لیانم بهم ریخته: «نمی دونم پریا نمی دونم فکرم کار نمی کنه صدای طرف برات آشنا نبود؟»

پوزخندی می زنم: «از منی که باران جلو خودم اعتراف می کنه می خواست نابودم کنه باز می گم ولی تو همکار سابقم بودی و فلشی که مدرک جرمه می دارم کف دست یه از همه جا بی خبر انتظارات زیادی نداری؟؟»

می خنده: «راست می گی ببخشید.»

**می زنم تو سرش: «تو باید بگی نه فدات شم تو
باهوشی بی شعور.»**

**دستانم را می بوسد: «حقیقت تلخو خودت
می دونستی؛ دختر نازم مثل من که می دونم خانمتم
نه مرد خونه.»**

**بلاخره ریز می خندم: «آه... حق با توعه.»
لیان لبخند کمرنگی می زند می رود سمت بالکن خونه.
بالکن همش صورتی بود گیاهان زیادی گذاشته بودم.
می شینم پیشش سیگار در میاره که چشمانم گشاد
می شود: «از کی تا حالا؟»**

**یهو به سرفه میوفته: «وای بلد نیستم امیر چطوری
حرفه ای می کشید.»**

**از خنده پخش زمین می شم: «روانی نکش... برای
خانوما سیگار بده.»**

**سیگار رو از دستش می گیرم و زیر پام خاموش
می کنم.**

لبانش را می بوسم.
«به پگیس خبر ندیم؟»
اشکم می چکد: «می ترسم. اون مرد شوخی سرش
نمی شد مثل آرش نبود.»
لیان سمتم میاد.
تعجب می کنم عقب می روم. و بیشتر سمتم میاد.
به چشمانش خیره می شوم.
به دیوار قفلم می کند و دستانش را دو طرف بدنم
می گذارد: «لی.. لیان؟»
لبخند می زند: «بلاخره یه وقتایی باید مرد بود
نه؟ مخصوصا الان که دلگیری.»
لبانم را محکم میبوسد. مقاومت
نمی کنم. همراهی اش می کنم.
موهایم را نوازش می کند به آرامی و بوسه هایش را
روی گردنم میاورد.
«می گم موهاش کوتاه شد راحت تر شد ما...»

می خندم از ته دلم می خندم: «شاید گی بودی؟»
لبانم را گاز آرومی می گیرد: «نخیرم. البته اگر اون پسر
تو باشی شاید.»

همانگونه که می بوسیدم روی تخت می برتم و روی
من خیمه می زند: «خب؟ می خوام امشب ریلکس کنی
پرنسس.»

به چشمان سبز کهکشانی اش با تعجب نگاه
می کنم: «نمی دونم چرا به این کارت عادت ندارم
لیان.»

برای اولین بار این من هستم که گونه ام سرخ
می شود.

با کشی که همیشه از من روی مچش بود دستانم را
می بندد: «خب یکم تمرین کردم. بده؟»
اخمی می کنم: «با کی اون وقت؟»

**پوفی می‌کشد: «اگر نگی‌گی هستم چون نیستم؛ امیر
رفیقم یادم داد.»**

**می‌خندم و همزمان خجالت و لذت درونم مشخص
شده بودند.**

لباس‌هایم را کم‌کم در می‌آورد.

بیشتر سرخ می‌شوم.

دستانش را روی شکمم می‌گذارد به آرامی

می‌بوسد: «فدای تو و دخترمون شم.»

می‌خندم: «شاید پسر بود.»

لبخند می‌زنه: «سالم باشه هرچی بود رو سرم

می‌ذارمش و تو پر قو بزرگش می‌کنم.»

کمی که می‌گذره صدای ناله‌هام توی خونه می‌پیچه.

خجالت ترس غم...

و حس خوب و شادی کنار لیان...

بعد چند دقیقه که هر دومون ارضا می‌شویم

نفس‌هایمان تند و نامنظم می‌شود. لبانم را می‌بوسد

**پتو روی من می کشد: «استراحت کن... منم یه فکری
برای دو میلیون دلار می کنم.»**

**تعجب می کنم: «چطوری می خوای جورش کنی؟ هیچ
می دونی دلار الان چنده؟»
پوزخندی می زند: «کی گفته می خوام جورش کنم؟»
لباس هایش را می پوشد بد جور ترسیده بودم ولی
امشب کمی آرام بودم.
نمی فهمم چه قدر می گذرد تا خوابم می برد.**

لیان

**به امیر همه چیز را می گویم. جز اون نمی دانستم از
چه کسی کمک بگیرم.
با بغض به آینه خیره می شوم. خوشبخت شده بودم یا
نه؟**

نمی دانستم.

نکند بلایی سر مامانم بیاید؟

این را هم نمی دانستم

افکارم داشت دیوانم می کرد.

امیر پیام می دهد که کمی بعد میاد خونمون.

پریا خواب بود نمی خواستم اذیت بشه پس دعوتش

می کنم بریم رستوران تا راحت حرف بزنیم و پریا هم

اذیت نشود.

دم رستوران پیاده می شوم با امیر می نشینیم

داخل: «امیر دارم روانی می شم.»

سرش را پایین می ندازد: «حق داری... بدین حتی به

فرص دو ملیون دلارم جور کنی... از کجا معلوم اون

قاتل ولتون کنه؟»

اخمی می کنم: «از کجا معلوم تا آخر زندگیمون نخواد

باچ بگیره؟»

امیر

نگاهم به لیان است؛ مردی که بیشتر از همیشه شبیه
کسی ست که دارد خودش را می سوزاند. داشت خودشو
می سوزوند.

«لیان، گوش کن.»
صدایم را پایین می آورم.
«این داستان پول نیست. اگه بود، با یه حساب و
کتاب تموم می شد. این باج گیریه. و باج گیر فقط یه
چیز می خواد؛ اینکه بدونه کی پول بیشتری بهش
می ده.»

لیان چیزی نمی گوید. فکش سفت شده.
ادامه می دهم:

«تو اگه امروز دو میلیون دلار بدی، فردا ازت امنیت
می خواد، هفته ی بعد سکوت، ماه بعد جون یکی از

**نزدیکات رو. این آدم‌ها اهل معامله با منطق و قانون
نیستند.»**

کمی مکث می‌کنم.

**«و بدتر از همه اینه که می‌دونه تو چی داری از دست
می‌دی.»**

نگاهم کوتاه می‌افتد روی دست‌هایش.

«زن، بچه، مادر... این‌ها ابزار فشارن.»

لیان بالاخره می‌پرسد:

«پس چی کار کنم؟ بشینم نگاه کنم؟»

سرم را تکان می‌دهم.

«نه. ولی نباید بازی اونو بازی کنی.»

نفس عمیقی می‌کشم.

«هیچ پولی بدون مدرک رد و بدل نمی‌کنی

فهمیدی؟ هیچ تماس مستقیمی.

بعدشم باید بفهمیم دقیقاً چی می‌دونه و از کجا. و از
طرف کی می‌خواد پریا رو بکشه. هر کاری کنی، باید
طوری باشه که فکر کنه تنها نیستی.»
نگاهش می‌کنم، جدی‌تر از قبل.
«لیان، این جنگِ اعصابه، نه دومیون دلار... اگه
عجله کنی، می‌بازی. پریا هم می‌میره.»
سکوت می‌افتد بین مان.
بعد آرام اضافه می‌کنم:
«و یه چیز دیگه... باید آماده هر چیزی باشی.»
می‌دانستم این جمله‌هام درد دارد ولی باید بهش
می‌گفتم.
دستانش را می‌گیرم: «با این حال اگر پول خیالت رو
آروم می‌کنه لب تر کن... می‌ریزم به حسابت قرض
می‌گیرم وام می‌گیرم تو فقط بگو ولی این اشتباه
ترین کار ممکنه.»

لیان

آه عمیقی می کشم و به سمت خونه برمیگردم جواب
امیر را نمی دهم خودم نمی دانستم چه درست هست
چی غلط؟

این عصبانیت را از خودم هیچ گاه ندیده بودم. به
شدت به فرمون ماشین مشتش می کوبم و لعنت
می فرستم. به منم می گن مرد؟ نه یه پسر بچم
فریادی از ته دلم و از روی دردم می زنم.
دستانم از شدت مشتش به فرمون سرخ شده بودند.
سرم را روی فرمون می دارم.
به مامان مریم پیام می دم: «مامان تورو خدا! می شه
بلیط برات بگیرم یه مدت بری خارج؟»

نمی دانستم چه می کنم.

**با زنگ موبایکم به خودم میام و با بغض جواب
می‌دم: «مامان تورو خدا... شغلتو از دست می‌دی ولی
تورو خدا.»**

**مادرانه سعی در آروم کردنم دارد: «پسر قشنگم بهم
می‌گی چی شده؟»**

**مشت دیگری به فرمون می‌زنم: «مامان
بابد تو و پریا رو تا وقتی بچه حداقل بدنیا بیاد از
کشور خارج کنم. تورو خدا نه نیار.»
جوابش شوکه‌ام می‌کند توقع نداشتم چنین با
سرعت درخواستم را قبول کند: «اگر مشکل پریاست
من مرخصیام رو استفاده نکردم امسال جز یکیش رو
مشکلی نیست انجامش بده.»**

**لبخند پر دردی می‌زنم قطع می‌کنم: «خدایا دارم
چی کار می‌کنم؟ فرار می‌کنم؟»**

چند روز بعد

پریا

«خب... مسواک چک شد شونه چک شد روتین پوستی
لوازم آرایش همش درست.»
مامان مریم رو کمی با صدای بلند صدا می‌کنم میاد
پیشم: «جانم دخترم.»
لبخند می‌زنم: «مامان مریم این عطرو ببین هر
جوری می‌خوام توی چمدون بذارم می‌ریزه.»
به آرومی نگاهم می‌کنه عطرو ازم می‌گیره: «نگا
اینجوری آها عالی شد.»
«دیگه نمی‌ریزه مامان مریم؟»
لبخندی می‌زنه: «نه دختر خوشگلم این گیره رو که به
سرش زدم محکمش کرده.»

صدای لیان باعث می‌شه من و مامان مریم به
سمتش برگردیم: «خب خانما دوساعت دیگه پروازه
هنوز چمدون می‌بندین؟»
پوفی می‌کشم: «لیان به خدا با همین چمدون می‌زنم
تو سرتا. فرودگاه نزدیکه.»
اول اجازه می‌گیره بعد لبانم را می‌بوسه که اروم پس
کله‌ای بهش می‌زنم: «من اجازه بدم نمی‌گی مامانت
اینجاست زشته؟»
ریز می‌خنده: «مامان مریم گفته خجالت ممنوع.»
گوششو می‌پیچونم: «انتخابی دیگه هر جا بخوای
خجالت بده. هر جا بخوای نه.»
«آخ آخ.»
مامان مریم می‌خنده.
«لیان شاید عاشق یه پس آمریکا...»
حرفم تموم نشده بود که اشکای لیان مثل سیل میاد
شوکه میشم: «نه لیانم نه خانمم. گریه نکن.»

جلویم می‌نشیند با التماس دست‌هایم را می‌گیرد

«به خدا شوخی کردم لیان غلط بکنم.»

بغض گلویش را گرفته بود: «پسرای آمریکایی

خوشتیپن...مرد واقعین نه؟»

«مامانی بده من اذیت می‌شی»

فرودگاه سرد بود نزدیک سال نو بود.

همه جا رنگارنگی و خوشگل شده بود. گوی‌های رنگی به

درختای مصنوعی وصل شده بودند.

«نه دخترم سنگین نیست تو چمدون خودت رو

داری.»

انگلیسی‌ام خوب بود کارم راه می‌رفتاد.

لیان کمی دلار داده بود بهمون. گفته بود باز هم

بدستمان می‌رساند.

تو فرودگاه دنبال دختری بودم که لیان می‌گفت.

دختری زیبا با موهای بلوند نزدیک می شود و به
انگلیسی سلام می کند: «من اکس لیان هستم؛
خوشبختم.»

حرصم گرفته بود بد جور خب به من چه؟ مجبور بودیم
خونه ی او بمانیم.

اصلا لیان گفته بود همکارند. حالا شد اکس؟

پول هایمان به هتل نمی رسید. «من هم

خوشبختم. همسر لیان هستم اسمت چیه؟»

«اسمم کالین هست.»

مامان لیان انگلیسی بلد نبود / می شد درک کرد

سختشه یعنی یه چیزهایی می فهمید اما نه خیلی.

به مامان لیان می گویم: «نگران نباش مامان همه چی

خوب هست بریم؟»

سوار ماشین کالین می خواهیم بشویم که دختره

خودشیرین رو مُخ سریع چمدان و کیف مادر را

**می گیرد و به انگلیسی می گوید: «نه مادر جان. شما
سنی ازتون گذشته اجازه بدید کمرتون خسته نشه.»
مامان لیان ازم می پرسد: «چی گفت دخترم؟»
شیطنتم گل می کند: «گفت پیری / اینجا آدمای پیر
وسایل رو جابه جا نمی کنند.»**

**اخم های مامان لیان تو هم رفت و به انگلیسی
گفت: «اون قدر احم پیر نیستم دختر جون.»
من باید حال کالین رو می گرفتم هنوز هیچی نشده
مامان؟
دیگه چی.**

**لیان به من نگفته بود اکس هم دارم. می گفت اولین
عشقش منم. این دختر چی با خودش فکر کرده؟**

باران

نمی‌دونم چند ساعت از جیغ زدنم گذشته بود و
کسی محکم نداده بود که می‌گویند ملاقاتی
دارم. می‌روم و روی صندلی می‌شینم مادر پرنیا بود
بغض می‌کنم: «شرمندتونم خانم.»
لبخندی از روی مهربونی می‌زنه بهم.
«هر دوتا دخترامو از دست دادم... تو جای دخترم
باش.»

قلبم می‌شکنه من با شوهرش ازدواج کرده بودم بچه
داشتم خوابیده بودم و حالا...
من را دخترش می‌دید؟
حتی روم نمی‌شد تو صورتش نگاه کنم.
«من باردارم خانم.»

اشک‌هایش می‌چکد: «دارم سعی می‌کنم بیارم
بیرون تا از تو و بچت مراقبت کنم دخترم.»
دستانم را مشت می‌کنم: «اسمش پرنیاست.»
مثل سیلی اشک می‌ریزد. حق داشت؟ حق داشت.

«ناهید خانم من لایق بخشش شما نیستم.»

«هستی.»

دیگر مکالماتمان ادامه نمیابد و می‌رود حتی زودتر

اتمام تایم ملاقاتی.

از خودم شرم داشتم.

ولی نیما را لو نمی‌دهم هرگز.

پریا

«نخیرم / تو نگفته بودی اکسته لیان. تا اطلاع ثانوی

قهرم.»

«بابا به خدا اکسم نیست همکارمه. ازم خوشش

میومد من چندین بار بهش گفتم عاشقش نیستم

بعدشم سنش کمه پریا. من چی کار دارم به دختر ۱۹

ساله؟»

**عصبی پوزخند می‌زنم: «ولی خوشگله نه؟ موی بلوند و
چشمای آبی تازه مامانتم که مامان صدا می‌کنه.»
«بی خود کرده. باهاش صحبت می‌کنم درستش
می‌کنم قول می‌دم یکم تحمل کن پریا.»
«نتیجه دادگاه بارانم اومد پریا.»
«خب؟»**

**«با توجه به اعتراف متهم، اما با در نظر گرفتن
معرفی داوطلبانه، فقدان سابقه کیفری، وضعیت
بارداری و نقص تحقیقات، دادگاه قرار وثیقه به مبلغ
سنگین صادر می‌کنه.»**

**اخمی می‌کنم که لیان می‌گه: «غیر از اون مامان و
باباتم رضایت دادن و...»**

بابات وثیقه براش گذاشت.»

**پوزخند می‌زنم و تو دلم می‌گم زنشه باید م بکنه.
اشکم میاد قطع می‌کنم.**

دیگه از پیدا کردن قاتل اصلی جدا ناامید بودم از
طرفی... تا کی فرار می کردم.

کالین میاد پیشم مدام باید به انگلیسی حرف
می زدیم: «بارداری... لیان گفت. معذرت می خوام
اذیتت کردم.»

به نظر دختر با شعوری میومد: «تو هم منو ببخش
لجبار شده بودم.»

هم دیگه رو بغل می کنیم: «عیبی نداره عزیزم. واقعا
عاشق لیان بودم. تو خیلی خوش شانسی.»
لبخند تلخی می زنم: «منم عشق اولم رو از دست
دادم کالین. درک می کنم.»

«من از دستش ندادم چون اون هیچ وقت منو
نمی خواست. ما تو مجازی آشنا شدیم و بهش زبان یاد
میدادم. پسر مثل اون تا حالا ندیده بودم.»

سه ماه بعد

پریا

دیگه دلم طاقت نیورد می خواستم برگردم. مامان
مریم گفت یکم دیگه میمونه لیان هم تمدید کرد
براش که قانونی بمونه.
کالین رو بغل می کنم: «خیلی خوش گذشت. ممنونم
عزیز دلم هر کمکی خواستی هر جا رو من حساب
کن.»

سرش را تکان می دهد مثل ما اهل تعارف های الکی
نبودند.
می رسم فرودگاه تهران.

**منتظر لیان بودم. به حجابم گیر می دهند و درستش
می کنم. یه مردی میاد جلو: «منو آقای لیان فرستادند
تا ببرمتون دوستشونم.»**

**تعجب می کنم تا جایی که می دونم دوستاش تهران
نبودند آدم برونگرایی نبود فقط بیشتر مجازی و
دوستای شهرای دیگه داشت.**

«از کجا اعتماد کنم؟»

**پیام لیان روی گوشی اش بهم نشان می دهد.
ابروهایم بابت می رود: «بازم دلیل نمی شه.»
با این حال اعصاب و حوصله کل کل نداشتم. زنگ
می زنم لیان که جواب می دهد: «سلام پریا آره عزیز
دلم من فرستادمش نتونستم به موقع بریم هوا سرد
شده.» لبخند می زنم و سوار ماشین آن مرد می شوم.
آهنگای خارجی گذاشته بود انگلیسی قشنگ
بودند. نمی فهمم چه قدر گذشته که خوابم می بره تو
ماشین.**

وقتی بیدار می شوم دست و پام را با طناب بسته
بودند. ترس تمام وجودم را می گیرد جیغ
می زنم: «شماها کی هستین ولم کنین لعنت بهتون.»
مردی با نقاب میاید پیشم صدایش آشنا نبود چونم
رو می گیرد: «مگه دنبال قاتل خواهرت نبودی.»
تفی تو صورتش می ندازم: «لیان من کجاست؟»
«دنبال قاتل خواهرم که هستم؛ ولی... تو اون
نیستی.»
صدای خنده مرد اذیتم می کرد: «نیستم شاید... ولی
قاتل خواهرت یکم دیگه میاد خودش تورو به من داد
خوشگلم.»
اشکهایم جاری می شود: «می خوام امشب جوری
زجرت بدم که یادت بره دنبال قاتل خواهرت بگردی
جیگر.»
تقلا می کنم هی تگون می خورم سعی می کنم دستانم
را باز کنم که با صدایی آشنا قلبم می ریزه.

«پریا تقلا نكن کمتر آسیب می بینی عزیزم.»

«بابا؟»

**بدون نقاب میاد پیشم: «خودمم. می توئم الان از
فروشت و قاچاقت کلی سود کنم پس بیا به معامله دو
سر سود کنیم.»**

**به حق حق میوفتم: «تو برای باران رضایت می دی
فراموش می کنی و منم می دارم زندگی نرمالی داشته
باشی.»**

**«تو میدونی قاتل پرنیا کیه؟»
پوزخندی می زنه: «خودمم. نمی خوام دومین دخترمم
بکشم خب؟ ناهیدم هیچی نباید بفهمه نمی خوامی که
مامانت سخته کنه.»**

**دنیا دور سرم می چرخید: «نه...»
«خوبه پس قبوله؟ اون دوهزار دلارم خودم به اون
مرد می دم و شرکت آرمانم نجات می دم.»**

**انتقام می خواستم ولی بدنم و قلبم از این همه
جنگ خسته بود مخصوصا با فهمیدن**

حقیقت: «قبوله بابا.»

**دستانم را باز می کند: «هر چیزی به زبون بیاری به
ضررت و می ری کنار پرنیا.»**

سرم را به معنای باشه تکان می دهم.

«لیان خوبه؟»

«آره پایین منتظرته.»

پنج سال بعد

تهران - کوچه آفتاب

**پنجره را باز می کنم: پرنیا مامان بیا بالا داره تاریک
می شه.**

**پانید توهم بیا بالا دخترم. شام مورد علاقتونو پختم.
لیان پانید و پرِنیا رو بغل می کنه: «دخترای خوشگل
بابا چطورن؟»**

«خوبیم بابایی.»

**پانید: «من خیلی خیلی پرِنیا رو دوست دارم ماما
بابا شمام دوست دارما ولی پرِنیا رو بیشتر.»
لبخند می زنم.**

**سر قبر پدرم گلی می دارم که پرِنیا و پانیز و لیان با
خنده می دون پیشمون.**

**لیان را در آغوش می کشم: «بخشش کار درستی بود؟»
سرم را می بوسد: «آره اینجوری خودت آروم تری و
اینکه مرگ طبیعی داشت باعث شد عذاب وجدان
اذیتت نکنه...»**

**پانید پیشم میاید: «مامان چرا پرِنیا و خاله پرِنیا
اسماشون یکین؟»**

چه می گفتم؟: «تصادفی بود عزیزم.»

پانید: «فکر نکنم... ولی خب...»

مامانم را می بینم: «کی اومدین؟»

«یکم پیش مامان.»

پالتویی روی شونه هایم می ندازد.

می رسم خون. لیان نزدیکم می شود: «از اجازه گرفتن

خستم.»

لبانم را می بوسد.

ریز می خندم: «تو همیشه اجازه منو داری

لیان خوشتیپم.»

باران آن زمان با وثیقه بابا موقت آزاد بود و حبس ابد

گرفت در نهایت...

و ما؟ اکنون یه خانواده چهارنفره بودیم.

پرنیا را هم مثل پانید خودمون با عشق بزرگ

کردیم. خود باران این را از ما خواسته بود.

پدرم چه؟ آن مرد باید زجر می کشید.

ولی به مرگ طبیعی و بیماری مرد...

**حتی جواب کارهای کشیفش را پس نداد.
مادرم پی شد خیلی پیر شکست...**

پایان داستان

1404.9.29